
آنتروپی
نیما شهسواری

آنتروپی

نیما شهسواری

توضیحات کتاب

کتاب	آنتروپی
مؤلف	نیما شهسواری
سال انتشار	۲۰۲۵/۱۴۰۴
انتشارات	وب‌سایت رسمی جهان آرمانی
این اثر به‌صورت رایگان و برای اطلاع‌رسانی عمومی منتشر شده‌است	

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به‌واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این‌چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به‌واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که هماره سخن را ساده و روشن‌بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگربار بازگو شود.

به پا خواستم تا برابر ظلم‌های بی‌کران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را هماره باقدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و

آزادی همه جانداران را فراهم‌سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید بی‌بهره از کشتار و

قتل‌عام درختان می‌توانید از فناوری بهره بگیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاداندیشان به‌حق و قابل‌تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه جانداران



فصل اول

مردی درشت‌هیکل درحالی‌که ناله سر می‌داد و مویه می‌کرد در مسیری به سمت رودخانه می‌دوید، صدای فریادهایش گوش آسمان را کر کرده بود و عصب‌های منتهی به گوش رعشه‌وار بالا و پایین می‌جهیدند، اما او دست‌بردار نبود، خودش هم از صدای خود بی‌تابی می‌کرد و این کشیدن میخ بر استیل را تاب نمی‌آورد، اما چاره‌ای نبود، تابی در بدنش برای تحمل این رنج جان‌فرسا نمانده بود و باید فریاد می‌زد،

چند باری این‌سو و آن‌سو را نگاه کرد و دید که هم‌پیالگانی نیز دارد، آنان هم همتای او در فواصلی دور و نزدیک در حال دویدن بودند و همان صدا را تکرار می‌کردند، او نمی‌دید اما من

سومای دانا

همه‌چیز را می‌دیدم، شاید حس می‌کردم، نمی‌دانم درونم احساس عجیبی بود گویی به دلم رخت می‌شستند،

احساس غریبی است، در کلمات نمی‌گنجد و مجبور به بیانش در تمثیل ابلهانه هستم، اما او به تمثیل نیازی نداشت.

عورتش را در دست فشار می‌داد و به سمت رودخانه می‌دوید، به پشت بانی از او تعداد دیگری از مردان در حال دویدن بودند و هر کس فریادی گوش‌خراشی سر

می‌داد، برخی شیون می‌کردند، برخی درراه به زمین افتاده و خود را به خاك

می‌مالیدند و برخی در حال دویدن از فشار زیاد آلتِ خود، خون بر لباس

می‌دیدند اما در نهایش او به آب رسید

خود را بی‌مهابا به اندرون رودخانه پرتاب کرد،

درحالی‌که صورتش گلگون بود نفسی کشید

آب‌خنك رودخانه به بافت‌های آلت درمانده‌ی او رسیده بود، آلتی که حال

قرمزرنگ پر از تاول بود، رنگش به قرمزی خون می‌زد، نمی‌توانست لمسش کند،

مگر درزمانی که از بی‌تابی زیاد و درد جان‌فرسا آن را صفت فشار می‌داد،

به فراخور جهیدن او به آب، من که از بالاتری تمام حرکات این جماعت درمانده

را می‌دیدم، دیدم که بی‌شمارانی خود را به آب پرتاب کردند،

شاید باورتان نشود اما من بخارهای برآمده از رودخانه را می‌دیدم، انگار تکه‌ای از زغال گداخته به درون آب افتاده بود و بخار می‌شد و آلت‌های جماعتی که در میان آب سرد بود، برای چند صباحی آرام می‌ماند

اینجا سوما است،

من هم سوما هستم،

اصلاً همه‌ی ما سوما هستیم،

سوما یعنی دنیا، یعنی همه‌ی جهان و خب اینجا هم جهان است و من هم نامم سوما است، روزگارانی پیش‌تر همه‌چیز عادی بود، دنیا طبق معمول خود روز داشت و شب می‌شد، هرچند حال هم همین داستان در پیش است اما امروز مردمان سوما همه به دردالت دچارند،

بیماری همه‌گیر عجیبی است، از یک سال پیش مردمان در سوما با درد

آلت‌هایشان از خواب برمی‌خواستند،

ابتدا درد شدید و وحشتناکی نبود،

کمی آلتشان سوزش داشت، کمی متورم بود و به‌مرورزمان بیشتر و بیشتر شد،

دردها ادامه کرد آلت‌ها متورم‌تر شد و دانه‌های چرکین سطح آلتشان را

فراگرفت، بیشتر مردان به این رنج دچار شدند اما زنان هم کم‌وبیش دردآلت

داشتند،

نام این رنج را مردمان سوما،

دردالت،

خشکیدگی زندگی،

نفرین زایمان و مرگ نسل خواندند،

چراکه آنان دیگر نمی‌توانستند، بچه‌دار شوند نمی‌توانستند روی‌هم بجهند و حال یک سال است که مرد و زنی در خلوت و عیان روی‌هم نرفته وجهشی در کار نیست و مردمان افسرده و غمین‌اند.

دردالت خیلی زود همه‌گیر شد و تمام سوما را به خود آلوده کرد و حال هر بار و در هر گوشه بیشمار مردمان را می‌بینی که درراه جستن آبی سرد در حال مویه کردن و دویدن‌اند، اما تمام دردالت خلاصه بدین نجهیدن و درد در میان آلت‌هایشان نشد، بلکه ذره‌ذره علائم دیگری به بار آورد، آن‌ها پس از چندی سرگیجه می‌شدند، احساس تهوع داشتند، تب می‌کردند و هذیان می‌گفتند و حتی برخی دیده که آنان درحالی‌که بیضه‌هایشان ترکیده و خون زمین را پرکرده

مرده‌اند، هرچند این مورد را من زیاد ندیده و تنها شنیده‌ام اما او را دیدم، زیاد هم

دیدم،

او حرم است

حرم مردی است موعظه‌گر که به این بیماری مهلک دچار نشده، او سرحال و

قبراق با بدنی بی‌درد و استوار در سوما گشت می‌زند و مردم را فرامی‌خواند به

پاک بودن و طاهر شدن اندام،

این کار را از پیشترانی، از پیش از اپیدمی دردالت آغاز کرده بود، هرروز به میان

سوما می‌آمد و مردم را فرامی‌خواند

آی ای ایها الناس

مردمان ناپاک سوما

شما به درگاه خداوند رحیم گناه کرده‌اید،

شما این صحن مقدس را آلوده و ناپاک کرده‌اید

ای مردمان ناپاک، توهین شما به جایگاه والای قدسی حق‌تعالی عذابی علیم

خواهد داشت

این پیامبر خودخوانده و پیشگو،

پیشگویی کرد،

درست است، همین حرم بود که در روزگارانی شاید بیش از دو سال قبل از

دردالت گفته بود. خدا دردی نازل خواهد کرد و بعد از نازل آمدن دردالت او

جریح تر در سوما فریاد می‌کشید

بچشید از عذاب الهی خداوند که این جزای ناپاکان و شهوت‌پرستان است،

خداوند وعده‌های خود را به سرانجام رسانده و دروغ نگفت

بزرگوار حرم را می‌گویم،

درد آمد و حالا همه را فراگرفته بود و همان مرد درشت‌هیکل زمانی که از آب

بیرون آمد و کمی از درد آلتش کم شده بود به سمت جماعت رفت و به آنان

خواند که امروز باید وعده را عملی سازند،

آنگاه تعدادشان که به حد نساب، فکر کنم نزدیک به صد نفر که رسید به دنبال

هم، همچون ارتشی غیور به‌پیش رفتند و خود را به خانه‌ی حرم رساندند

حرم به همراه مادرش حریر، پدرش حریم و برادرش که خیلی کوچک بود و

حال ۵ سالی سن داشت و از او بیش از ۲۵ سال کوچک‌تر بود زندگی می‌کرد،

نام او حرام بود، آن‌ها پدربزرگی داشتند که بسیاری او را قدیس می‌نامیدند او

محرم خان جد بزرگ حرم به‌حساب می‌آمد و مردمان نقل می‌کردند، مردی بود

عابد و پرهیزگار

هرگز به کسی نگاه نمی‌کرد، می‌گفتند او همواره زمین را می‌بیند، همیشه سرش

پایین است و تابه‌حال به زنی نگاه نکرده، برخی باور داشتند او تاکنون با زنی چشم

در چشم هم نشده و حتی من نقل‌هایی را شنیده‌ام که او در تمام دوران حیات

رابطه جنسی هم نداشته و از این منظر پاک و مطهر است، همین نسل باوقار حریان

را که می‌بینید نه از هم‌خوابگی که از وصال حق‌تعالی باروح پاک محرم خان

شکل گرفت و این مدیحه را یکی در میان جمع عازم به‌سوی خانه‌ی حرم

می‌خواند و مردمان او را ستایش می‌کردند و در آخر در برابرش زانو زدند

ای حرم خان کبیر و بزرگ ما آمده‌ایم تا تو را برگزینیم و بر ما منت نهی و ارباب

ما شوی

تو از پاک‌ترین مردمان زمین هستی و ما می‌دانیم تو فرستاده‌ی خداوند پاک دنیا

هستی

ما آمده تا تو را وصی و وکیل و پادشاه خود بخوانیم تا به اذن پروردگار و یاری

تو از این بلای بزرگ رهانیده شویم،

مردمان در برابر حرم این اوراد را می‌خواندند و مدام تکرار می‌کردند و در

انتهایش جملاتی همتای

زنده‌باد حرم خان

پاینده باد نظام پاک و ... را تکرار می‌کردند

حرم از زیر چشم آن‌ها را درحالی‌که به اندرون خود رفته و سیمایی فکور داشت

نظاره می‌کرد آنگاه از جای برخاست و رو به جماعت دل‌سپرده به خود خواند

من این وظیفه الهی را پذیرفته و با اذن پروردگار پادشاه شما خواهم شد،

درست است این ابتدای راه بود و این صد نفر ابتدایی به‌نوعی حواریون و

نظرکردگان حرم خان بودند اما به‌سرعت بر تعدادشان افزوده شد و چندی

نگذشت تا تمام مردم سوما حرم خان را به‌عنوان پادشاه خواندند، چراکه او پیامبر

خدا بود و حجتش پیش‌بینی بیماری جمعی آنان بود،

او راهکار می‌داد و می‌دانست دنیا را چگونه علاج کند و تمام این‌ها او را به

پادشاه یگانه دوران‌ها در سوما بدل کرد و حرم خان در میان شوکت و جلال و

شکوه به میان تاج‌وتخت خود رفت و فرمان داد

او درد را می‌شناخت و حال زمان درمان بود، زمان دوری از معصیت و لمس، از شهوت و آلودگی، او می‌دانست تمام این رنج‌ها از بی‌بندوباری و غفلت مردمان است و خداوند او را نشانه‌ای بر زمین نهاد تا قوم گمراه خود را به‌سوی راه الهی و حقیقت بازگرداند

حرم خان در روز نخست تاج‌گذاری درحالی‌که همه‌ی مردمان سوما جمع بودند به روی ایوان قصر رفت و با ندای ملکوتی که گویی صدای خداوند از دهان او جاری‌شده است خواند

ما نوع انسان،

اشرف مخلوقات،

به‌واسطه‌ی گناه اولیه خود محکوم‌به رنجی بی‌پایان در جهان هستیم،

حر بزرگ،

خداوندگار پاکی ما را بدین برزخ تبعید کرد تا کفاره‌ی گناهان خود را دهیم

آن روز نخستینی که حوا به‌سوی محرم رفت،

آن زن پلید و شیطانی روح او را با اغواگری برای خود کرد،

حضار با شنیدن این بخش گریه کردند و حرم خان ادامه داد:

آری آن زن ملعون بود که ما را از جایگاه بهشت دور کرد و به زمین راند، او بود

که با اغواگری مراتب شهوت را آفرید و این‌گونه بود که محرم در آغوش او

گناه کرد و گناه اولیه نوع انسان را پدید آورد،

خدا امر کرد جهیدن تنها برای فرزند آوری است نه برای لذت و حوا محرم را

فریفت و وامصیبتا که بعد از رابطه بینشان نطفه‌ای بسته نشد

مردم فریاد آه و ناله سر می‌دادند،

آن‌ها می‌دانستند که حر، خداوند پاک‌دینان آنان را از لطف داشتن فرزند محروم

کرده است و حرم خان با صدایی به‌مانند فریاد نعره کشید

باید این جسم ناپاک خود را تطهیر کنیم، ما فرزندان حر کبیر هستیم و این جهان

ما است، ما حریمیان دنیا را از ناپاکی و آلودگی نجات خواهیم داد، آنگاه دست

برد و از زیر عبایش کتابی بیرون کشید و با فریاد به‌سوی حضار خواند

این حران، کلام قدسی حر کبیر است، او مرا در طول این سالیان امر کرد و من آنچه او فرموده بود را نگاشتم و حال شما کتاب قدسی و کلام حر دارید که سوما را نجات خواهد داد

در اندرونی قصر حرم خان، حرام داشت بالا و پایین می‌جهید و به همه‌چیز خود را آویزان می‌کرد، حریر به نزدیکی ایوان آمده بود و حرم را نگاه می‌کرد، به زیبایی‌های او می‌نگریست، به قد کشیده و استوارش، به شانه‌های پهنش، به‌صورت کشیده و استخوانی با دماغی بزرگ لب‌هایی قلوه‌ای و ریشی پرپشت، او داشت فرزند کبیرش را می‌دید و از دیدنش حظ می‌برد، حرم خان بعد گفتن بخشی از خطابه‌اش رو به‌سوی حریر کرد و حریر بلافاصله چشمکی به او زد و من دیدم که حرم سرخ شد و صورت گرداند

چندی نگذشت که کاتبان حرنامه‌ای را به دستور حرم قدیس نوشتند

به نام حر،

خدای پاکی، خالق شرم و زداینده‌ی لمس

این است قانون‌نامه‌ی قوم حریمیان، برای حفظ پاکی، رتبه و اطاعت

ماده‌ی ۱: فرمان اطاعت

هر بدن باید در برابر فرمان حر مطیع شود.

لمس، نگاه و میل، ابزار شیطان‌اند. اطاعت، تنها راه نجات است.

مادهی ۲: قانون پوشش

هر بدن باید در چادر شرم پیچیده شود.

پوست، گناه است؛

زیبایی، وسوسه؛ و بی پوششی، اعلان‌جنگ باخدا است

مادهی ۳: زبان مجاز

واژه‌های میل ممنوع‌اند. واژه‌نامه‌ی شرم تنها مرجع سخن گفتن است. هر واژه‌ی لمس دار، باید سوزانده شود.

ازجمله خواندن آلت، عورت پستان و...

مادهی ۴: خانواده‌ی مقدس

خانواده باید از لمس تهی باشد. زن، ظرف اطاعت است؛ مرد، حامل فرمان؛

کودک ثمره‌ی این بنیان

تنها رابطه از جهیدن برای فرزند آوری است

مادهی ۵: آموزش شرم

مدارس باید شرم را تعلیم دهند. کودکان باید از واژه‌ی لمس بترسند، همه‌چیز در

میان حران وجود دارد و تنها معیار ما حران، کلام قدسی پروردگار حر بزرگ

است

مادهی ۶: درمان میل

هر میل باید با داروی ضد میل خاموش شود. درمانگاه پاکی، محل تطهیر بدن‌های

وسوسه شده است.

ما باید به دنبال راه‌هایی برای مهار میل و شهوت باشیم

مادهٔ ۷: ایمان حریمیان

پاکی، لمس نشدن است،

ایمان و رسیدن بدین جایگاه والا و حریم حر قدسی تنها با لمس نشدن میسر است و آنکه در تمام حیات لمس نشده و باکره مانده است،

عزیز خداوند خواهد بود

مادهٔ ۸: ندای تقدس

هر ندا و صدایی در سوما باید ازاین‌پس تبلیغ‌گر پاکی باشد و این حریم را جلوه دهد، جارچیان، کاتبان، دبیران، معلمان این وظیفه را بر عهده‌دارند

مادهٔ ۹: آیین‌های مقدس

مراسم دفن ناپاکی، روز شرم (گناه نخستین) و جشن زیبایی سالانه (به قدرت رسیدن نظام حر) باید برگزار شوند.

مادهٔ ۱۰: قانون لمس

لمس نامحرم ممنوع است.

نگاه طولانی، نیز لمس است اما از نوع ذهنی و مجازات دارد. رابطه، فقط برای زایش مجاز است

مادهی ۱۱: تفکیک جنسی

زن و مرد باید از هم جدا باشند. همجنس‌گرایی، انکار خلقت حر است و مستوجب مرگ.

مادهی ۱۲: تقدس نهادها

حرجاه، محراب و حردان، محل نزول فرماناند. هرکس در برابر نهاد تقدس بی‌احترامی کند، بی‌بدن خواهد شد.

مادهی ۱۳: حمل‌ونقل شرم

قطار شرم، مسیر پاکی است. واژه‌برها، حامل فرماناند. لمس در مسیر، ممنوع و مجازاتش دار است.

مادهی ۱۴: تغذیه‌ی پاک

غذا باید برای بی‌میلی و کشتن شهوت باشد.

کافور

تا می‌توانید کافور بخورید

توصیه‌های تکمیلی:

مواد غذایی ترش و قابض مانند سماق، سیب ترش، بِهِ ترش، ریواس و نارنج

همچنین مواد غذایی که رطوبت بالایی دارند مانند کدو، کاهو، خیار

مادهی ۱۵: زایش مجاز

خداوند تبارک‌وتعالی ما را امر کردند تا زایش کنیم و تنها نقطه‌ی قابل‌قبول

شهوت در میان زایش است

هر رابطه خارج از باروری گناه و مجازات دارد

این است فرمان حر، خدای پاکی و پاک‌دامنی

هرکس از این قانون‌نامه سرپیچی کند، بدنش بی رتبه خواهد شد، واژه‌اش دفن و

جانش بی‌صدا خواهد مرد.

حرنامه‌ها را هرروز به میان خانه‌های مردم می‌ریختند و حریمیان با متن این قانون

آشنا شدند آنان که می‌توانستند خود خواندند و دیگران به هم باوران خویش

آموختند و چندی نپایید که همگان هر چه برنامه و این قوانین الهی بود را حفظ و حافظ شدند

با روی کار آمدن حرم خان چندی نگذشت که قوانینش مستحکم و قدرتمند شد و بدین سبب بود که دردها آرامش یافت

جِماع از میان رفت، مردمان آلتی آرام داشتند و قرمزی از روی آن رخت بست، حال همه ایمان داشتند و پاکی حرم خان را می‌پرستیدند، بر روح والای او درود می‌گفتند و می‌دانستند او تکه‌ای از بهشت است، او آمده تا این قوم الظالمین را نجات دهد و حال داده بود، زنان و مردان آلتی آرام داشتند، دیگر این اپیدمی خون‌خوار دست از بدن آنان کشیده بود و من هم آرام‌تر بودم، آن سوزش‌های مفرط، بی‌حالی، ضعف، سرگیجگی و ... کمی دور از من بود و حال بیشتر سوما

را می‌دیدم، اما انگار منقبض‌شده بودم این احساس سفتی عضلانی را درون تمام ماهیچه‌هایم احساس می‌کردم و درون یکی از همین انقباض‌ها او را دیدم، اویی که درون یکی از حرجاه‌ها تنها نشسته بود و به سقف باشکوهش نگاه می‌کرد

بعد از قدرت گیری حرم خان دستور اکید آمد تا حرجاه‌ها را در همه جای سوما بسازند، خانه‌هایی قدسی برای بزرگداشت جایگاه کبیر حر ایزدی،

این خانه‌ها لانه‌ی نمایندگان حرم خان در سوما بود، آنان هر از چند گاهی دستورات را می‌گرفتند و می‌دانستند باید بر مردمان چه بخوانند و می‌خواندند، آن‌ها بارها و بارها حران را خوانده و حرنامه را حفظ بودند، آن‌ها مفسران این متون قدسی بودند و وظیفه‌شان تدریس عالم‌گیر این کتاب به مردمان بود، باید می‌آمدند و با وضعی بی‌مثال در باب گناه می‌خواندند، از نیکی و پاکی می‌گفتند

و به اعتراف گناهکاران گوش می‌سپردند، برایشان طلب آمرزش می کردند و با اوراد فراوان و بی‌پایانی که هر بار یکی از آن‌ها یکی را کشف و اختراع می کرد برای حر کبیر یارانی می‌ستاندند تا آینده‌ای زیبا برای مردمان سوما رقم بزنند و بی‌شک همه می‌دانستند و شما نمی‌دانید؟

آن‌ها حق وصال نداشتند، حتی برای فرزند آوری، آن‌ها باید تمام عمر باکره می‌ماندند و همتای حرم خان که در طول حیات باکسی نخوابید و رابطه‌ای نداشت رابطه‌ای نداشتند و او در میان یکی از این حرجاه ها نشسته و به سقف می‌نگریست، در میان سقف باشکوه تصویری از دو پستان برآمده می‌دید، دو پستان با فرمی صفت و ایستا، سریع سرش را تکان می‌داد و چشمانش را با دست محکم فشار می‌داد

تا به دیواره‌های حرجاه نگاه کرد، تصویری از زنی برهنه دید که دراز کشیده و خود را برای او مهیا کرده است، بلند شد، به‌سوی محراب رفت سرش را به درون آب قدسی کرد و بیرون کشید، صورتش سرخ بود، چشمانش دو دو می‌زد و با همان صورت خیس به روی پشت‌بام رفت تا وزش باد سرد او را به‌سوی خود فرابخواند، در میان باد، جهیدن زنی بر روی خویش را تصویر کرد، این باد همتای بادی بود که از بالا و پایین پریدن او شکل می‌گرفت، به پایین آمد و خود را به اندرون اتاقک اعتراف دفن کرد، آنگاه دست برد و تیغی بیرون کشید، آلتش را به دست گرفت و خراشی با تیغ روی آن داد تا کوچك و آرام شود

در میان سوزش، برای چندی آرام شد و چشمانش را بست،

او با درد آرام بود و حال می‌دید

می‌دید که در انتظار است، در اتاق اعتراف زنی را دید، از لای تمام پوشش‌ها زنی

که خود را مدفون در میان چادری سیاه کرده بود تنها دستی از او را می‌دید،

او دست را دید و در میان دستان او آلتش را گرفت و عرق سردی بر تنش نشست،

زن چیزی گفت، تنها صدایی معمول همچون آوایی همیشگی

اما او ندای ناله‌ی زنی را در میان تخت خوابی شنید که در حال ارضا شدن است،

نفسش به شماره افتاده بود، زن از دل چادری که تمام بدنش را پوشانده بود و تنها

دو چشمش معلوم بود و با برقه‌ای همه جای صورت را مهار کرده او را نگریست

و در میان چشمانش آتشی دید سوزان، شعله‌ای که دل و دین و ایمان او را به

آتش کشیده بود، زن از جای برخاست، تنها برخاست، کاری نکرد و کرد او را

در حال خرامیدن در آغوش خود درحالی‌که آلتش در دستش است و با صدایی

شهوانی او را به خود می‌خواند دید وندید، اما دست برد، نمی‌دانم شاید نبرد، شاید اصلاً او نبود، شاید زن رویه دار نبود و در میان حرجاه کودکی آمده بود، کودکی که توپش آنجا افتاده بود، کودکی که با خانواده آمده و جامانده بود، کودکی که دلش ناآرام بود و به حرجاه پناه آورده بود، نمی‌دانم اما او درحالی‌که می‌ترسید کسی از جایگاه رفیعش باخبر و این خبر را بخواند کودک را به میان جاهی خواند که مرگ فرامی‌خواند نابودی زیستن را که زندگی در جستار مرگ شعر می‌خواند که عاصی بود هر چه نامش زندگی است و خود را تکه و پاره کرده بود و بر زمین می‌کشید و من او را دیدم درحالی‌که به میدان سوما آمده و با فریاد بلند رو به جماعت می‌خواند

زنان مایه‌ی بی‌عصمتی و فریب‌اند،

ای لعنت برزنان،

ای لعنت بر هرزگی،

ای لعنت بدین شهوت‌پرستی،

او خود را به نزدیک حرم هم رسانده بود و حرم خان این خادم نظرکرده‌ی خود را درحالی‌که از پیشانی می‌بوسید اذن داد تا فرمان تازه را بخواند و خواند

زین پس زنان هرگاه به نزدیک خود مردی دیدند موظف‌اند فریاد بزنند و بدوند، آن‌ها با دیدن مرد در کنار خود باید روی را محکم‌تر بگیرند و با صدایی به‌مانند عربده زدن اشرار، نعره بزنند

او این را خواند و نمی‌دانم چند روز بعد، چند سال بعد و در کدامین حرجاه‌ها یا خانه‌ها، قصرها و کدام سوراخ میان سوما مردی زنی را دید که با فریاد در حال

دویدن او را به‌سوی مستی در میان جهیدن فراخوانده است و دیروز او در دل محراب خود، در میان همان آب قدسی، کودکی را به اندرون آب برد و زندگی را در میان همان آب قدسی خفه کرد و من آخرین حباب‌های زندگی را در میان آب دیدم که به خود خورد و کودک را پس نداد، او حالا کودکان را در خود می‌بلعد و حریمیان می‌دانند که عالمان حر کبیر ازدواج نمی‌کنند و تجرد جبری بخشی از این نگاه عالم‌گیر آنان است

امروز در سوما درحالی‌که کرخت شده و درمانده در گوشه‌ای خزیده‌ام بیمارستان‌های بزرگی می‌بینم که هرروز وظیفه‌دارند تا بدوزند، ببرند و بسابند، آنان دختران را می‌گیرند و عورتشان را می‌دوزند، گاه می‌برند و گاه می‌بندند تا بسته و پلمپ شده بماند تا برای زاییدن کسی آن را پاره کند و با جر دادنش

کودک بیافریند، همتای فرمانی که حر بزرگ داده است، در میان این بیمارستان‌ها

آلت مردانه را نیز می‌برند، چرا

شاید از آن است که حرم خان فرمودند آن تکه از آلت مردان در گناه نخستین

آلوده به بدن و لمس با حوا شده است، نمی‌دانم اما می‌برند و به آشغال می‌ریزند،

در میان این بیمارستان‌ها که همه را حرم خان مجهز بدین اسباب کرده است،

روزانه چند دختر را ختنه کردند؟

چند پسر را؟

باید این را از میزان زایش آنان بپرسیم که امروز اگر کسی در میان سوما فرزندی

آورد و آن را ختنه نکرد، مجازاتش ترکاندن بیضه‌های او است و من از این مراسم

در میان عموم بسیار دیدم،

اما در دل بیمارستان‌ها تنها جای ختنه شدگان نیست، گهگاه می‌بینم مردمانی را آورده که از ترس گناه و آلوده شدن بدین طریقت زشتی و شهوت‌آلود شیطان، خود را می‌برند

آنان به جان خود می‌افتند، تنشان را به دست می‌گیرند به اندام خود چیره می‌شوند و شروع به بریدن می‌کنند، از شکل افراطی آن که با تبر کل آلتش را بریده است تا دادن جراحتی به اندام جنسی و غیرجنسی تنها برای بازداشتن ازآنچه فرمانی در برابر امر و اطاعت حر بزرگ است

روزانه بی‌شماری را آورده‌اند تا تیمار از شر دامن‌گیر خود کنند، به‌مانند تمام آنانی که در مراسم‌های بیشمارشان در جای‌جای سوما هر بار زنجیر می‌زنند، قمه

می‌کشند، سیم‌خاردار می‌پوشند، شلاق می‌خورند و آخر تن خود را می‌برند، آنان

می‌برند تا طاعت گری درخور باشند و حر و حرم آنان را بپذیرند و پذیرفته‌اند

من مدام احساس سوزش می‌کنم و تنم داغ دردی بی‌پایان است

حرم دستور داد تا آنچه از آموزش است به کلام قدسی حر، تابناک کنند و

کردند و ما حال در سوما ارگانی داریم برای انتقال آنچه معانی از دل این باورها

است،

کودکان هرروز باید در ساعتی مشخص گرد هم در میان این آلونک‌ها بیایند و

مدام از داستان‌ها بخوانند، از گناه نخستین، از زشتی روابط خارج از باروری از

بزرگداشت پاکی جسمانی و نزدیکی و قرابت با حر بزرگ و رسیدن به مرتبتی

والا که نهایش نزدیکی باخدا است، رسیدن به پاکی جاودانی و بکارت دائم

همتای مرد در میان حرجاه

اویی که امروز در انتظار یکی از همان کودکان به پشت در بازه‌ها نشسته است،

اویی که با نزدیکی و قرابت با حرم بزرگ توانست اذن آن را به دست آورد تا

خود را به‌عنوان یکی از دبیران جای بزند، او دبیر بود والاتر از دبیر و در این هرم

قدرت جای والایی داشت اما حال نیاز داشت تا خود را در میان این حردانها جای

بزند و جای زد

حالا هر از چند گاهی من منقبض شدن را حس می‌کنم،

تپش ممتد درون خویشتن را لمس کرده، حالا من هر بار مرثیه‌ی دردناک زندگی

به گوش مرگ را می‌شنوم که ندایی کودکانه آن را در میان آب پاک محراب با

آخرین حباب‌های از زندگی به قعر رنج فرو خوانده است من مدام این تصویر

دردآلودِ را می‌بینم و چروکیدن احساس را به چشم خوانده‌ام

در میان این حردان‌ها بی‌شک که باید دختران را از پسران جدا کرد،

آن‌ها حق نزدیکی به هم را ندارند،

حرم خان فرموده‌اند که باید مرواریدها را در میان صدف پنهان کرد و من مرد

حرجاهی را می‌بینم که روزها در انتظار دیدن صدفی با سنگی که در جیب نهان

کرده نشسته است، او می‌ایستد و به‌محض دیدن صدف دهانش آب می‌افتند و

تنفسش برای لمس مروارید به شماره افتاده است،

با هر تپش سنگی بر سر یکی از صدف‌ها خواهد خورد

حرم نگفت که آیا حر فرموده است،

باقدرت سنگ و شکستن صدف چه باید کرد؟

تا کجا دوام خواهد آورد؟

وقتی شکست و این ولع سرباز زد چه خواهد شد

او چیزی نگفت اما من دیدم و نخواهید آن را به زبان بیاورم که نخواهم آورد، من آن‌قدر مرثیه‌های زندگی به گوش مرگ را شنیده که حال از زندگی بیزارم، از آن صدف‌های درمند شکسته شده در کنار دریاها از آن مرواریدهای ته‌مانده در دل جویبارها از آن نغمه‌هایی که مرگ خوانده زندگی را

من همه را دیده بلعیده و پس داده‌ام و حال در میان این حردان هر بار هر تن را خواهی دید که بیشتر در تمنای داشتن مروارید در جستار صدف‌ها برآمده است و

آخر در روزی در تنگنایی در کنار ساحل و در کوچه‌ای خاموش یکی را با سنگ

خواهد شکست

تنها حرم خان بدین حردان راضی نبود و دستور داد تا زن و مرد را در همه‌جا از

هم جدا کنند، او آرزو داشت روزی جهانی پدید آورد که در میان آن دیگر زن و

مردی در کنار هم نباشند و همه‌جا از هم تفکیک شوند،

حالا در میان سوما به هر جا نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که آنان از هم جدا مانده‌اند و

وامصیبتا که گهگاه کسی در گوشه‌ای زمزمه‌ای ناآرام کرد و خواند

این حجم از نزدیکی هم‌جنسان در کنار هم نکند آخرش آلودگی به شهوت پدید

آورد و آن‌ها به هم نزدیک و بجهند

او این را گفت و کلام در میان آسمان و زمین به لرزه در امدحالا قصر حرم می‌لرزد، حریر در حالی که در میان قصر و در برابر حرم ایستاده،گویی در حال لرزاندن اندام خود ازجمله پستان‌ها است و والاتر از آن حرم فهمیده که خانه حر بزرگ در آسمان هم لرزیده و با فریاد به میان ایوان تمام مردم را فراخواند و امر کرد

اگر دو هم‌جنس به هم نزدیک شدند، آنان را بسوزانید، زنده‌زنده بسوزانید تا بدین آتش این گناه نابخشودنی را حر بزرگ از ما ببخشاید و حال هر بار در میان سوما من بوی ناخوش گوشت‌های سوخته را می‌شنوم، می‌چشم و می‌بلعم، اینجا بوی ضخم گوشت سوخته والاترین بوی در مشام‌ها است،

حرم خان دستور داده است تا در دل سوما در هر نقطه‌ای که می‌شود دستگاه‌هایی بگذارند که نوشیدنی خنکی به مردم بدهد، این نوشیدنی شامل معجونی است از کاهو خیار سیب ترش و کافور فراوان

این شربت و معجون را مردم می‌خورند و به روح و روان پاک حرم خان درود می‌فرستند، آنان می‌دانند این چه نعمتی است، آنان خویشتن را به یاد دارند، مردی در کنار یکی از این شربت سازها درحالی‌که پنج لیوان را پشت سر هم سر می‌کشید آلتش را به دست گرفته و لمسش می‌کرد، یاد سوزشش افتاده بود حالا می‌توانست آن را فشار دهد، درحالی‌که یکی از صدف‌ها از کنار او گذشت و فریاد زد با دیدن او دوید

مرد لیوان را انداخت و دنبال او کرد آلتش در دست بود و پنج لیوان را سر

کشیده بود اما بازهم ندای فریادهای صدف در حال دویدن او را فرامی‌خواند

نمی‌دانم شما نمی‌شنوید؟

این ندای شهوت‌آلود زن در میان فریاد و دویدن، یک‌صدا را می‌خواند

من برای شمایان محیا هستم، بیایید و با من بجهید

من هم نمی‌شنوم اما او شنیده است، او به حر ایزدی قسم خورد

آن روزی که دست‌وپابسته او را در برابر حرم خان نشاندند تا حکم کند

مدام می‌گفت

بارالها از سر تقصیرات من بگذر

آن زن فریاد زد و دوید

با من بجهید

به حر ایزدی و بزرگی‌اش قسم، او همین را می‌خواند

چادر سیاهش لکه‌ای داشت به‌مانند باسن زنان، احتمالاً با آن روی خاک نشسته

بود، من قاچ باسن او را در میان آن خاک دیدم

حرم خان، خداوندگارا مرا عفو کن، آن زن مدام می‌خواند با من بجهید

زن در میان دادگاه اذن سخن نداشت آخر تصویر کنید او چیزی می‌گفت

مثلاً می‌گفت خداوندا به حران قسم من کاری نکردم

می‌دانید چند تن در میان ندای او که با شهوتی آلوده و تنی زهرآگین در انتظار

آنان بود ندایی برای تمنای جهیدن می‌شنیدند و چگونه این صدف شکسته می‌شد،

او حرفی نزد و حرم خواند خداوند با توبه‌کاران است،

آنگاه دستور داد تا زن و مرد را به جرم رابطه نامشروع و خارج از باروری شلاق

بزنند

در همان روز پرونده‌ی دیگری را نیز به نزد حرم خان آوردند

موضوع نگاه بیش‌ازحد مردی به دختری بود

دادستان که اتفاقاً مرد حرجاهی بود برخاست و فریاد زنان خواند

ای مرد هرجایی و بدکاره، ای بی‌شرف پست ای بی‌حیا

چگونه توانستی برای مدت سه دقیقه به زن نگاه کنی، تو می‌خواهی این زن عفیف را لکه‌دار کنی؟

می‌خواهی عفت ما را از میان ببری

بارالها من از شما طالب اشد مجازات برای این هرزه‌نگاری هستم، او را به کیفر گناه خود برسانید که با نگاه هرزه جهان ما را آلوده می‌کند

حرم خان درحالی‌که به مرد نگاه می‌کرد، چشمان مرد از همان لحظه اول به نقطه‌ای خیره مانده بود، حرم دستور داد تا او را دار بزنند و دار زدند، هنوز هم به نقطه‌ای نگاهش دوخته‌شده است همیشه دوخته بود او را دوربین می‌خواندند و حالا دوربین در دورتری دور از دنیا است

در میان قصر، حرم دستور داده بود تا حریر را در اتاقی محصور دارند، او زنی بود که هیچ‌گاه قانع به پوشیدن چادر سیاه بلند نشد، او عادت داشت مثال پیش‌ترها لباس راحت و کوتاه خود را که اتفاقاً پستان‌هایش را به‌نما می‌آورد بپوشد،

حریر از همان دورترها این‌گونه بود، از ابتدایی که حرم چشم به دنیای بازکرده بود، حریم شوهرش مردی بود بی‌حال، بی‌حوصله و تنها، کم صحبت می‌کرد، مدام در خود بود، با او کاری نداشت و در حرفه‌اش که فکر می‌کنم نجاری بود مشغول بود، صبح تا شام را در میان کارگاه می‌گذراند و حریر همواره تنها دل‌خوشی و شادی‌اش ایستادن در برابر آیینه‌ها و پوشیدن لباس‌های تازه بود،

به خویش، به اندامش به تنش نگاه می‌کرد و از دیدن آن حظ می‌برد،

لباس‌های تنگ دوست داشت، دوست داشت تا سینه‌هایش بیرون بزند، دیده شود و بیننده را مجذوب خود کند، در دوران گذشته و نبود حرم خان و این نظام تازه پدید آمده کسی کاری به او نداشت و این مروارید بودن صدفی نبود که او را در خود کند و بدین گونه در سوما می‌چرخید

دروغ چرا چند باری چند تنی در چند جایی به او دستی زدند، حرفی گفتند و کاری کردند اما او مکدر نبود، او دوست داشت و از این بودن‌ها لذت می‌برد به خود می‌بالید و سراخر در روزی آنگاه‌که حریم به خانه آمده بود و حرم خواب بود خود را نزدیک به حریم کرد، خود را به اندام او مالید و آرام زیر گوشش خواند بر روی من بِجَه

او این را گفت و حریم جهید اما غافل از آنکه حرم همه‌چیز را دیده است، او خواب نبود و چشمانش جهیدن آنان را دید، چشمانش را به هم میفشرد، عرق می‌کرد، گریه می‌کرد، صدای ناله‌های مادرش را می‌شنید و خود را جمع می‌کرد، او داشت در این شب با هر پریدن و جهیدن با هر فریاد و با هر ناله جهانی را می‌دید که انتهایی نداشت و به آخر تمام دیدن‌ها فردایی داشت که او حریص مروارید بود، او مروارید درون مادرش را می‌خواست، او صدفی نداشت و حال هرروز حرم در نگاه و تلاقی این مروارید خویشتن را می‌دید، او را می‌دید و این‌گونه بود که تا این گناه نابخشوده و زشت را هر بار در اندرون خویش پروراند و خود را لعنت کرد

حال آنجایی که سوما را برای خود کرد و پادشاه بی‌بدیل اینجای شد دستور حصر حریر را داد، حریر دیر صباحی است که در اتاقی مدفون‌شده است، از او تمام

ابزار را گرفته‌اند، نه آینه‌ای برای دیدن، نه لباس‌هایی برای پوشیدن و نه کسانی برای دیدن و دیده شدن، او تنها از صبح تا شام در میان سیاه‌چال، به خویشتن اندیشیده است،

دورتر از او حرام ایستاده و در حال کشف همه‌ی دنیا است، حرم او را به نزدیکی خود جاه داده و حرام هرروز همه را می‌بیند، هر چیز این دنیا برای کشف کردن است و روزبه‌روز در دامان آنچه باید بداند رشد خواهد کرد و فردا را خواهد ساخت، او شیفته‌ی ساختن است، او آرزوی ساختن دارد، به هر سو که می‌رود ابزار تازه‌ای می‌سازد، او می‌خواهد همه‌چیز را دگرگون کند و آنجا که توانست خویشتن بیندیشد و عمل کند برای خود ابزارهای بسیار ساخت تا باز بسازد تا بیافریند و خلق کند، هر بار خود را دورتر از دنیای حرم خان دید و هر بار دنیا را دورتر از رنگ آنان کشید، اما چیزی بروز نداد و کسی او را کاری نداشت و

حریم تنها در گوشه‌ای ماند کسی او را ندیده است، او نامرئی و پنهان است شاید مرد، شاید رفت و در دورتری برای خود خانه‌ای ساخت، شاید شاه دیگری شد و شاید خود را خلاص کرد، شاید در اتاق حریر پنهان است شاید یاد جهیدن او آن را دیوانه کرده و شاید از داشتن حرم خان به خود می‌بالید، اما او بی‌مقدار و بی‌معنا در میان آنان حل شد و یگانه نقشش در جهان آنان محلول بودن بود

حردان‌ها بسیار وظیفه‌ها داشتند آنان از کلام قدسی حر بزرگ تا حرم قدیس شنیده و آماده بودند تا نسلی بیافرینند که فردای سوما را رقم بزنند، نسلی که پاکی تن را می‌پرستید، میل را سرکوب و دفن می‌کرد، بزرگ‌ترین رتبه در زیستن و جایگاه را پایبندی به اصول حر می‌دانست و خود را عبد او می‌خواند آنان آزموده شدند تا واژگانی که آنان را آموخت بستایند و ستاییدند،

در طول این بودن آنان آموخته که باید از جنس برابر خود دور باشند، زنان فریاد بزنند و بدوند، خشن و کثیف باشند، از میل و رابطه در حذر باشند و تنها به ازدواج و به میان زایش و برای زادآوری باری به آغوشی بی‌میل و رغبت با اکراه و درد بخوابند و سریع برخیزند

آنان آموختند و دانستند زیبایی از مرام شیطان است تمام طهارت و پاکی خلاصه در دوری از زیبایی و پناه بر زشتی شد،

مثلاً دختران با سبیل‌هایی بلند و بزرگ، مردان با ریش‌هایی دراز و بی‌شکل، زنان با صورتی نهان شده و صدف‌هایی سفت و استوار و مردان با نگاهی بر زمین و چشمانی درویش مانده به پیش بودند

آنان آموختند و به آموختن‌های خود دانستند فردا برای آنان است و فردا در چنگ آنان در آمده بود، آنانی که خود را در این تعلیم غرق و از آن کردند اما آنان ندانستند، آن دو را در میان دستشویی حردان دستگیر کردند و به نزد یکی از قضات بردند، اما دلیل آنکه آنان کودک و موضوع بغرنج بود حرم خان را اطلاع دادند و در برابر ایشان حاضر شدند

دادستان که امروز مردی تنومند از بندگان نظرکرده حریمیان یکی از پدران قدسی و قدیسه‌ای در حرجاه بود برخاست و رو به جماعت و پدر روحانی خویش حرم قدیس خواند

این دو شیطان رجیم در دستشویی حردان مرتکب عمل لواط شده و آنان را در همین حال و هوا جسته‌اند،

دو پسر نه‌ساله درحالی‌که نزدیک هم بودند و به هم نگاه می‌کردند با تعجب به معنای لواط فکر کردند،

لواط

لواط چیست؟

نمی‌دانم فکر کنم چیزی شبیه به لات‌بازی باشد

یعنی ما لات هستیم

آفرین درست است، آن روز یادت هست در حردان یکی از بچه‌ها که غذای من را خواست به او ندادم و فریاد زدم، احتمالاً همین را لات‌بازی دانسته و مرا امروز بدین جا برای محاکمه آوردند اما تو را چرا آوردند؟

تو که لات‌بازی نکردی

چرا من هم کردم، من در روزی دورتر در حردان یکی را با مشت زدم چون

دست در کیف من برده بود، احتمالاً حالا فهمیده و ما را بدین جا آورده‌اند

اما چرا حالا و چرا از داخل دستشویی

دادستان فریاد زد

آن‌ها عور بودند

مرد قدسی اگر سر نرسیده بود و این ملعون را رها کرده بود آن‌ها با عمل شنیع

خود، تخت حر کبیر را به لرزه درمی‌آوردند و دنیا را کن‌فیکون می‌کردند

کن‌فیکون

عور

به تو گفتم نباید به آلت هم نگاه کنیم هزار بار در حردان گفته که این بدن و این شرمگاه برای دیدن نیست برای لمس کردن نیست برای خواندن نیست

پس برای چیست؟

به نظرت چرا ما آن را در وجود خودداریم؟

می‌خواستم ببینم برای تو هم شبیه به من است؟

تازه من یک‌بار دیدم که خواهرم خونریزی کرد، او در روزی به‌یک‌باره از شرمگاهش خون آمد

خون آمد؟

آری خون آمد خودم دیدم تخت را خونین کرد و وقتی پدرم فهمید که من دیدم گفت

زنان به خاطر گناه اولیه خود مستحب مجازات هستند و همیشه و هرماه خونین می‌شوند

یکی از کودکان در میان دادگاه برخاست و گفت

حرم خان ما خونی می‌شویم

حرم خان درحالی‌که غضب‌آلود بود و چند باری تکانه‌هایی در خویشتن لمس کرد و عرش را به لرزه دید فریاد زد

شما خونی نمی‌شوید، شما سوزانده خواهید شد،

ای قوم الظلالمین آیا دلتان برای عذاب الهی تنگ‌شده است

آیا بازمی‌خواهید به دردالت دچار شوید

حر کبیر فرمودند این بار همه بیضه‌هایتان را می‌ترکانم، زنان را از پستان منفجر

خواهم کرد

درحالی‌که مردم شوکه شده بودند و این واژگان مدفون‌شده را از زبان حرم

قدیس می‌شنیدند حرم ادامه داد

تاوان این نابخردی و گناهکاری مجازات الهی است

از میان جمعیت پدر یکی از کودکان خود را در برابر حرم به زمین انداخت و با

ناله گفت

حرم خان شمارا به قدوست درجانتان به پاکی تنتان به بزرگواری روحتان قسم

می‌دهم ما را نجات دهید

ما را از مصیبت دوباره و جزای الهی در امان بدارید

حرم با دست یکی از خدمتگزاران را فراخواند و او به‌سرعت با مشعلی به سویش

بازگشت آنگاه رو به پدر کرد و خواند

خودت باید او را آتش بزنی

شما باید فرزندان ناخلف خود را بکشید و در برابر خداوندگار قربانی کنید تا از

عذاب مصون بمانید

در همین حال اتاق حریر همه حواس‌ها را به خود جلب کرد

از اتاق دودی غلیظ و سیاه بیرون میامد و پس از چندی، آتشب فراخ زبانه کشید، همه مفتون تصویر در برابر بودند که به‌یک‌باره حریر درحالی‌که بدنش در آتش می‌سوخت و عورتن بود، از پنجره به بیرون پرید و در برابر حریمیان به زمین افتاد حرم سر به زمین انداخت و همه به تبعیت از او زمین را دیدند

دو کودک حریر را نگاه می‌کردند که در حال جان دادن بود، او لخت و عور درحالی‌که دست‌وپا می‌زد آتش به اندرونش رسوخ می‌کرد و بدنش را می‌تراشید، سینه‌های برجسته‌اش در بین گداخته‌های آتش کوچک و کوچک‌تر می‌شدند، آب می‌شدند و او منقبض‌تر از پیش می‌شد، به‌مانند دفن شدن تنفس در میان ریه‌هایی که تمام آلودگی را در خود فرو خورانده است و حرم با صدایی فریاد مانند رو به جماعت خواند

تقاص ایستادگی در برابر اراده حر ایزدی مرگ است

حال چه پیامبر باشید چه کولی

جزای هرزگان مرگ است،

آنگاه با مشعل به سمت کودکان دوید و حریمیان او را تعقیب کردند.

فصل دوم

در کالبد بی‌جان تنی در انزوا، ریشه‌ای در حال رشد کردن بود به‌مانند پیچکی

تمام اعضا را در خود حصر و حفر می‌کرد، من حرکت خزشی این پیچک را به

دور تن فرتوت بر زمین می‌دیدم و انحنای این پیچش را بر گردنم احساس کردم

و حرام فریاد زد:

بی‌ناموس‌های بی‌همه‌چیز

چگونه جرئت کردید

از حر بزرگ نترسیدید

از حرم خان پادشاه و سرور بزرگمان نترسیدید

بازهم هوای دردالت به سرتان زده است

حرام درحالی‌که در حرداد در میان صحن در حال جولان دادن بود و در برابر مجرمین صف‌آرایی می‌کرد مدام حرم خان برادر بزرگ خود را می‌دید که با چه ولعی در حال دیدن او است، او را زیر نظر گرفته و از این فریادها به تکاپو افتاده است، هر بار که دید او بیشتر گوش تیز کرده بلندتر فریاد زد، هر بار با گفتن نام حرم خان شادی در نگاه او را لمس کرد و ادامه داد:

شما مایه‌ی ننگ ما هستید و باید برای دیگران عبرت شوید

در میدان حرداد جمعیتی بالغ‌بر پنجاه مرد را اسیر بادست‌وپاهای بسته در برابر

هیئت حاکمِ نشانده بودند و حرام برای آنان موعظه می‌کرد

آنان در شب‌های گذشته در میان خواب ارضای جنسی شده بودند

وامصیبتا ای خار کنندگان پاکی تن

ای لا وجودان بی‌بندوبار

شما به چه فکر کردید که شباهنگام جُنُب شده‌اید

چگونه ممکن است آدمی در خواب ارضا شود

این از افکار فروخته شما به شیطان است،

به بی‌بندوباری و لذت است، به لمس است

چه کردید که این‌گونه شدید

زنانتان شمارا در بستر دیدند درحالی‌که آب منی شلوارتان را خیس کرده بود

ای ننگ پرستان بی‌مایه

اگر کودکانتان این را می‌دیدند چه؟

یکی از مجرمین با سری پایین و درحالی‌که می‌لرزید رو به حرام کرد و گفت

سرورم ما را عفو کنید ما خطا کردیم

حرام نزدیکش شد و در مسیر با فریاد خواند

عفو کنیم

بخشش تنها برای بزرگان است بر خاک بیفت و از حرم قدیس بخواه

شاید که توبه‌ی توبه‌کاران را پذیرفت

آنگاه همه به حرم خان نگاه کردند که حالا قرمز شده بود و هیجان را در نگاهش می‌شد شناخت

او آرام و طمأنینه رو به حرام کرد و گفت

پسرم خودت اختیار بخشش داری

حرام ابتدا کرنشی در برابر حرم کرد و آنگاه با صدای صاف‌کرده رو به مجرمین و حضار خواند

چرا این‌گونه آلوده و نجس شده‌اید؟

یکی از مجرمین با صدایی آرام و بی‌جان رو به او خواند

به قدوست حرم خان، به بزرگی حر ایزدی و به والایی شما ارباب حرام، سوگند

می‌خورم که شیاطین ما را اغوا کردند

زنانی که از کنار ما فریاد زدند و ما را به تحریک به دنبال خود خواندند، زنانی

که در حال بیرون رفتن از خانه‌ها، پاهایشان، قوزک پایشان، بخشی از ساعد

دستشان، قرنیه‌ی چشمشان دیده شد،

آنان با نگاهی شهوت‌آلود ما را به خود فرامی‌خواندند

به پشت بانی او دیگر مجرمان خواندند،

زنان،

آنان شیطان‌اند، آنان ما را تحریک می‌کنند

موی زن،

بوی زن،

راه رفتن زن،

صدای زن،

همه‌ی وجود زنان تحریک‌کننده است،

آنگاه یکی از مجرمین که از دیگران مسن‌تر بود رو به حرم خان کرد و گفت:

سرورم ای‌کاش می‌شد زنان در جهان نباشند

حرم به ندای او گوش داد و در صدایش تصویر حریر را دید که با پستان‌های

برآمده در خانه راه می‌رفت، خم می‌شد، غذا می‌آورد، می‌نشست، حرف می‌زد،

او خودش را درندای او فراموش کرد در او حلول کرد، برجانش دست کشید

سینه‌هایش را فشار داد و خود را تکان داد

برخاست و فریاد زد

کدامین زنان شمارا تحریک کرده‌اند

آیا کسی را می‌شناسید

آنان را به من معرفی کنید

جماعت مجرم که حالا جریح شده بود هرکدام نامی را خواند،

زن همسایه، دخترمدرسه‌ای نزدیک خانه، مشتری درب مغازه تا آشنا، فامیل،

خانواده و حتی فرزندان

حرام به میان حرف‌های آنان آمد و رو به برادرش خواند

پدر بزرگوار قوم حریمیان من از شما می‌خواهم تا بافکر والای خود با راهکارهای الهی خود راهی برگزینید تا ما را از این غفلت و خاموشی رها دارد، ما را به راهی که حر ایزدی فرموده است هدایت کند،

حرم از جای برخاسته رو به جماعت در انتظار این‌گونه خواند

من شما زنان را امر می‌کنم تا بیشتر خود را بپوشانید، بیشتر در خفا بمانید، به خانه باشید و مگر به همراهی مردان بیرون نشوید، هیچ‌گاه با هیچ مردی سخن نگویید، حتی صدای پای شما در خیابان‌ها هم تحریک‌کننده است، شما نائب شیطان بر زمینید و باید که مواظب خویشتن باشید تا مبادا مردمان را بفریبید

اما شما مردان امروز شما مجرمان محکوم‌به بریدن...

دراین‌بین چند باری نفسش را داخل داد و بعد با اکراه فراوان خواند

بریدن اندام جنسی خود هستید...

شما خویشتن آن را می‌برید تا دیگر این‌گونه در خیالی آلوده اسیر نمانید و من بر

تمام حریمیان می‌خوانم که حر ایزدی فرموده‌اند، هرگاه احساس نیاز و لمس،

احساس شهوت و پستی به جانتان رسوخ کرد اوراد را بخوانید و خویشتن را زخم

زنید

یا حر پاک

تو را به پاکی تن و حرم قدسی‌ات قسم

تو را به باکرگی حریر مقدس قسم

تو را به پاکی خاندان محرم قدیس قسم می‌دهیم ما را از شر شهوت امان دار

آلت ما را کوتاه کن

فکر ما را پاک دار

شعور ما را گسترش ده و نیاز را در وجودمان بخشکان

همه‌چیز برای تو و به اذن تو است

حر ایزدی جاویدان و بزرگ‌ترین است

این‌یکی از اوراد مهم حریمیان بود و حرم این را خواند و به مردم یاد داد تا هرگاه شهوانی شدند و افکار به سراغشان آمد اول این را بخوانند و در انتها بخشی از بدن

که بیشتر بخش‌های جنسی بود را خراشی دهند و این‌گونه حرداد پایان یافت و

مردم به خانه‌های خود گسیل شدند،

آلت‌ها بریده بود، دیگر چیزی در میان نبود، برخی بیضه‌ها را با سنگ ترکاندند

برخی خود آلت را با تبر بریدند و مجرمان بی آلت به فردایی در خانه‌ها بازهم

تصوری شهوانی کردند؟

آیا دیگر توانی برای ارضا داشتند؟

آیا آب منی روی تختشان را پوشاند؟

آیا زنانشان دیدند که آنان در خواب ارضا شدند؟

آیا اگر نشانه‌ای نبود آنان در خیال ارضا نشدند؟

آیا به هیچ از جنس و میل و شهوت فکر نکردند؟

اگر کردند آیا حاضر به، به زبان آوردنش شدند؟

هیچ‌کس ندانست اما حرام همه را می‌دانست، او بسیاری چیزها می‌دانست

او هرروز خود را در اتاقش محبوس می‌کرد و باز می‌ساخت دوباره آفرینش می‌کرد و هر وقت از کارش فارغ بود خود را به نزدیک حرم می‌رساند و برای او از بزرگی جایگاهش می‌گفت، از والا بودن این پیامبر می‌خواند و هرروز حرم بیشتر می‌دانست و شادمان بود که فرمانروای بعدی سوما را شناخته است

مرد حرجاهی درون حرجاه بازم هر شب همان داستان‌ها را می‌دید اما نقطه‌ی تمایز این بود که حالا چند هم‌پیالگی پیداکرده و باهم پیرامون این افکار سخن می‌گفتند، از تصاویر دیده داستان‌ها می‌بافتند و به آن بال‌وپر می‌دادند، آن‌ها برای

خویش حلقه‌های وفاداری ساخته بودند و در آن برخی موعظه می‌کردند، بعضی تعریف می‌کردند و برخی می‌شنیدند و این تکامل ادامه کرد تا درنهایت این حلقه‌ها از هم جدا شد و به بخش‌ها متفاوتی تقسیم شدند

عده‌ای که این اصول را از دیدن زنان برهنه تصاویر پستان در سقف تا کودکان و حباب‌های در آب گفتند شنیدند و در پی حذف آنان برآمدند،

جمعی که به دنبال شکار رفتند تا این امیال را پاسخ دهند که رهبرشان همین مرد حرجاهی بود و عده‌ای که بدین اندیشیدند و فهمیدند جایی از کار می‌لنگد، این راه درستی نیست، آنان مدام در جمع وفادارانه خود از این اشتباه می‌گفتند

از میل ذاتی در درونشان، از این احساس سرکوب‌شده شهوانی که در جای دیگری سرباز میزند و فاجعه به بار می‌آورد،

ای‌وای از آن فاجعه‌ها، فاجعه‌هایی که پوست را چروکید، نفس را تنگ و سلول‌ها را کشت، تمام ارگان به تکاپو افتادند میلیون‌ها نورون به‌یک‌باره ترکید مغز فرمان نداد ایستاد، همه‌چیز ایستاد و در جا ماند و این رکود، مردابی پدید آورد که جنازه ساخت، در میان جنازه‌ها در پی جنازه‌ها و برای جنازه‌ها

اینان مردمان درکفن مانده وزنده به گور شده‌اند، مردمانی که با کفن به دنیا آمده و محکوم به مردگی در زیستن شده‌اند

نمی‌دانم این‌ها را چه کسی در کجا و برای اولین بار گفت، اما همتای این حرف‌ها با همین مضامین را به‌گونه‌ای مختلف درجاهای مختلف شنیده‌ام، در میان حلقه‌های وفاداری حرجاه‌ها تا در دل خیابان‌ها در خانه‌ها در حردان حرداد و هر جاهی که انسان بود و می‌توانست فکر کند و فکر کرد

اما در حلقه‌ای که برآمده در برابر این احساس ایستادند من بسیار شب‌ها آنان را
دیدم، دیدم که چگونه تمام‌روز را در میان خانه‌ای به بست نشستند، خود را حبس
کردند، هر بار به هزاری راه‌وبیراه آنچه ذات درونشان می‌خواند را فروخوردند و
ثمره‌اش؟

او را می‌دیدم که از احساس گناه مدام رعشه می‌کرد، تکانه می‌خورد، تشنج
می‌کرد و دوباره دوگانگی را سر می‌کشید، تمام زهره‌ی مانده در وجود این
پارادوکس را می‌خورد و از طعمش ذلیل و در جای می‌ماند،

من او را دیدم که شب را تا صبح خود را شلاق زد، در دستش خنجری گذاشته
بود تا هر جا در میان هر مکان و با هر تن هر موقع احساس شهوت کرد کارد را

فشار دهد دست را زخمی و به درد آرام شود، از یاد ببرد و پاک بماند، او تنش را پاک کرد؟

پاک از جهیدن و حالا همیشه خونین بود، ذهنش مدام می‌ساخت، او چیزهایی را ساخته بود که هیچ تن تاکنون نساخته بود، او تصویری داشت که در دلش با خون ارضا شدند، با خون پریدند، او تصویری از خون آمدن را به تن‌های لذت تصویر کرد، او در جستار خون برآمده بود، او درحالی که قربانی‌اش می‌مرد، تکه می‌شد، چاقو می‌خورد، حالا ارضا شده بود،

من او را دنبال کردم، من به‌مانند یکی از سلول‌های عصبی درون مغزش به حرکت درامدم و در این راه رفتن‌ها در میان لوب پیشانی دیدم که برنامه‌ها را به‌پیش برده است، او بو می‌کشید او دنبال می‌کرد او دربه‌در کودکی بود که از

حردان بیرون آمده بود، حالا او نقشه داشت و من در او غوطه‌ور بودم در قشر

پیش پیشانی او دیدم که چگونه کودک را عور کرد، چاقو زد و درحالی‌که جان

می‌داد ارضا شد او روی زمین در حال جان دادن او، درحالی‌که نفسش به خرخر

افتاده بود دچار انفجار تمام نورون‌ها شد من با همه‌ی آن‌ها منفجر شدم و ترکیدم،

من در حال ترکیدن آمدن مایع منی را روی جسد دیدم، جنازه‌ای که هنوز جان

داشت و من در میان آن عصب‌ها در حال پرت شدن بودم و حالا در نیم‌کره

راست مغزش اسیر مانده‌ام و مدام تصاویر را می‌بینم

تصاویر زننده‌ای که نخواهید از آن‌ها بر شما بگویم

می‌خواهید بدانید

او را در هم‌خوابگی با اجساد دیدم،

تجاوز به کودکان را دیدم، خونین کردن خویش و دیگران را دیدم

خودآزاری و دگرآزاری را دیدم

من در این قالب بیمار دیدم و بازهم می‌بینند، آن‌قدر می‌بینند که اگر تمام‌روز تمام جانشان را زخمی کنند، بازهم تصویر می‌سازد

باورت نیست من تنها در میان افکار آن‌ها همین را می‌بینم، تمام عصب‌های آنان تمام بخش‌های مغز و تمام نورون‌ها تنها همین را می‌خوانند و همین مسیر ادامه کرده است، هر چه کافور وارد شد بلعیده شد و او هم به چندی به دست همینان افتاد حالا من در میان این رشته‌های عصبی تکه کافوری می‌بینم که به دنبال سوراخی می‌گردد تا خود را جای دهد، می‌خواهد به اندرون آن لانه کند، تمام

کافورهای در بدن در میان رگ‌ها در جاری شدن‌ها به دنبال سوراخ هستند، تمام

خیارها، ترشی‌ها هر چه به اندرون آمده را در میان همین جستن‌ها می‌بینم

تابه‌حال ندیدی اما من به‌کرات دیده‌ام، این قوم حریمیان هر چیز را تعبیر بدین

خواهند کرد، اگر دو هم‌جنس به هم بودند و باهم شدند و باهم گفتند، تنها

تصویر ساخته در پیش پیشانی در نیم‌کره راست در لوب پیشانی چیست؟

ندیده‌اید؟

من دیده‌ام

تمامشان آن دو را می‌بینند که به هم نزدیک می‌شوند، دست می‌زنند، دست به

آلت، نه جای دیگر، آن‌ها اگر دست بلند کردند، تنها به آلت هم‌دست می‌زنند،

تنها لب‌های هم را می‌خورند، تنها پستان هم را گاز می‌گیرند، کافورهایی که از

رگ‌ها و جریان خون گذر کرده به اندرون مغز و رشته‌های عصبی نفوذ کرده به

دنبال سوراخی می‌گردند تا خود را به اندرونش جای دهند و آنان مدام همان

تصویر را می‌بینند

در میان حردان باری دختری برخاست، او در میان کلاسی که همه دختر بودند،

معلم زن بود و همه‌ی مدرسه را زنان تشکیل داده و هیچ مردی در چند فرسخی

آنجا وجود نداشت پرسید

چرا پستان‌هایم بزرگ‌شده است

البته پستان را پستان نگفت،

من سوما هستم من می‌توانم بگویم اگر شما راپورت مرا به حرم خان بدهید

احتمالاً مرا دار بزنند اما او با اشارت به پستان‌هایش درحالی‌که صورتش به قرمزی

لبو شده بود با سری پایین و صدایی لرزان با اشارت کوتاه و صدایی بم و نارسا گفت

اینان چرا...

جمله‌اش تمام نشده بود که معلم زن، درحالی‌که خود را میان گونی سیاه و زمختی بسته و باندپیچی‌شده ایستاده و نمی‌توانست به‌راحتی تکان بخورد اما تنها شانس کودکان این بود که صورتش را از میان آن گونی می‌دیدند، دیدند که قرمز به رنگ خون با سیمایی دردناک گویی تمام قدوست دنیا را کشته‌اند گفت

خجالت بکش این چه صحبتی است

شما نمی‌دانید اما من میدانم که او از فردا به چشم دیگری نگریسته شد، کودکان به مادرانشان گفتند مادران در دهان کودکانشان زدند، گفتند با آن هرزه روابطی

نداشته باشید، معلم دخترک را با نگاهی شرورانه همواره نگریست به پدر و مادرش گفت و پدرش با کمربند سینه‌هایش را کوچک کرد، مادرش با تکه پارچه‌ای او را امر داد تا هرروز سینه‌ها را به خود بچسباند و صفت بفشرد، طوری که دیگر دیده نشود و مردان،

وای اگر مردان مثلاً مرد حرجاهی می‌فهمید، اگر این ندا را در برابر او داده بودند، اگر آن کودک دست را به اشارتی در برابر او به پستان‌هایش نزدیک می‌کرد

حرم خان از چندی پیش یکی از حواریون خود را که شباهت تصویری به

خویشتنش داشت وارد دایره‌ی نزدیکان خودکرده بود و او را فحران نام نهاد

فحران مسئول برقراری نظام اخلاقی حریمیان بود، او دستور داشت تا به میان سوما

برود و اگر کسی از دستورات اخلاقی تخطی کرده بود را تنبیه بکند، این دست

تنبیه‌ها و این خطاها چندبخشی بود، خطاهایی که با تذکر قابل‌حل بود،

مثلاً زنانی که در میان فریاد کشیدن صدایشان آنقدرها هم خشن نبود

بخشی از خطاها که با تنبیه حضوری اعمال می‌شد

مثلاً زنی که تشخیص فرحان و دار و دسته‌ای این بود که فریادش ذره‌ای عناصر

شهوانی دارد، یا روبنده‌اش کمی نازک است، چادر و کیسه‌اش ضخامت لازم را

ندارد، این دسته را فحران و مأمورانش تنبیه می‌کردند چند باطوم به سرش می‌زدند، چند ضربه به صورتش یا تحقیر کلامی برای جرایم بخشودنی‌تر تشخیص و اجرا با فحران و مأمورانش بود تنها خود تعیین می‌کردند و همان‌جا اعمال می‌کردند

خب درست است بعضی‌اوقات مأموران فحران خان، زنی را که آرام فریاد زده بود را در کوچه‌ای خلوت می‌گرفتند بعد برای تحقیر می‌گفتند دوباره فریاد بزن، آنگاه می‌گفتند نه این‌گونه نبود، سعی کن شهوانی‌تر فریاد بزنی،

دوباره بزن،

شهوتش کم است

این‌جوری خوب نیست می‌خواهم خیلی شهوانی باشد

ناله بیشتری بکن

بیشتر

و بعد یک لرزش کوچک در بدن مأمور و او را می‌بخشید و می گذاشت برود، اما

برخی دیگر را با همان اشتباه با باطوم سیاه و کبود می کردند، فحش می‌دادند و

هرزه خطاب می کردند

و اما دسته‌ی آخر مجازات‌ها که اگر کار جرم والاتر از این حرف‌ها بود

مجرمین را به حرداد معرفی تا محکمه درباره آنان قضاوت کند،

مثلاً اگر در سوما دو هم‌جنس به هم نزدیک می‌شدند زیاد حرف می‌زدند، یا غیر

هم‌جنس اگر یکدیگر را لمس می کردند،

حرگان‌ها وظیفه داشتند تا مدام برگه‌های هویتی مردمان را نگا کند تا کسی در

سوما با غریبه‌ای حرف نزند،

فحران وظیفه‌های بسیار داشت او وظیفه داشت تاکسی از مردان به سمت تفکیک

شده برای زنان نرود، حالا چه در خیابان چه در وسایل حمل‌ونقل چه در هر

نقطه‌ای که این تفکیک وجود داشت، فحران خان دست توانمند حرم بود،

حرم چند باری درباره‌اش گفته بود،

فحران، پدر و مادرم به فدایت شوند

این فدا شدن پدر و مادر حرم که جایگاهی قدسی داشتند برای فحران بزرگ‌ترین

افتخار بود و او را به جایگاهی قدسی می‌رساند

حرم هرروز حرام را فرامی‌خواند و از آرزوهایش برای او می‌گفت،

از فردایی که می‌خواهد در سوما شکل دهد روزگاری که در آن همه‌چیز با اراده او باشد و ناپاکی برای همیشه از دنیای آنان پاک شود،

حرام در طول این مدت ابداعات بسیار داشت، او ابزار تازه‌ای ساخته بود، پیشرفت‌هایی که او را بدل به مبدع‌ترین فرد سوما کرده بود، همه او را به خاطر این نبوغ میستاییدند، او توانسته بود از روزگار پیش خیلی تغییرات به وجود آورد، دیگر نیازی نبود حرنامه را مأموران به درب خانه‌ها ببرند، یا جارچیان آن را بخوانند، حالا حرام دستگاهی تولید کرده بود که با فرستنده و گیرنده، در تمام خانه‌ها تمام اطلاعات را منتقل می‌کرد حرنامه هرروز فرستاده می‌شد او با این اختراع راه را به‌جایی رساند که حتی حرنامه در روزهای مشخص برای اهالی خانه خوانده می‌شد و بسیاری اختراع دیگر و حرم هرروز از او خواسته‌ای داشت،

حرام بادل و جان آنچه برادر می‌خواند را به‌پیش می‌برد و امروز حرم درحالی که

به او چشم دوخته بود و باهم تنها بودند، گفت

پسرم، تو لایق‌ترین انسان جهان هستی

دوست دارم دستگاهی بسازی تا به قدرت آن میزان تحریک این مردمان را

بسنجیم، دیگر نیازی به‌اتفاق افتادن نباشد، ما باید پیشگیری کنیم،

حرام گفت البته سرورم امر کنید

حرم ادامه داد، می‌خواهم دستگاهی باشد که با دیدن هر فرد به ما اطلاع دهد او تا

چه اندازه تحریک‌شده است اگر مقدار زیاد بود او را دستگیر کنیم، یا بتوانیم

بدانیم چه کسی او را تحریک کرده است

حرام به حرف‌های حرم خان گوش می‌داد و تفکر می‌کرد او در ذهن در حال پیاده‌سازی این مدل تازه بود، او می‌خواست این مدل را عملی کند و در انتهای صحبت‌ها به‌سرعت خود را به سمت اتاقش رساند و مشغول کار شد

اما سوما همیشه آرام نبود، حالا بعد از گذشت سال‌ها از آن روزها، بعد از گذر دردالت و دوباره زایش میان مردمان روزگاران تازه بود، حالا که نسل‌های تازه آمده بودند، آنان گهگاه گستاخی می‌کردند گاهی در برابر این نظم قدسی عالم‌گیر می‌ایستادند و زبان‌درازی می‌کردند،

مثلاً باری فرزندی در برابر پدرش ایستاد، او پایش را در یک کفش کرده بود که می‌خواهد با دختری ازدواج کند،

دختر معلوم‌الحال مدنظر پدر نبود و او را بر حذر داشت تا با این عفریته ازدواج نکند، از پسر اصرار و از پدر انکار درنهایت پسر دختر را گرفت و ازدواج کردند، پدر شاکی خود را به فحران خان رساند و فحران مشکوک شد، او چند مأمور گماشت تا حرکات پسرک را با همسر تازه‌ی خود در نظر بگیرند و دیدند او دیوانه‌ی دختر است

او شب‌ها در کنار دختر می‌خوابد، او را لمس می‌کند حتی فحران خودش دید که او به پستان زنش دست زده است،

برخی میگویند مأموران او چند شبی پیش از آمدن خود فحران گفتند چیزی ندیدند و درنهایت فحران آمد و درحالی‌که پسر به پستان زنش دست‌زده بود او را

دستگیر کرد و به نزد حرم برد، حرم دستور داد تا خود فحران درباره‌اش تصمیم

بگیرد اما عروسش را به حرم بدهد،

فحران هم پسر را به پدر سپرد و پدر او را به عقد دختر برادر خود در اورد اما

داستان بدین جا خاتمه نیافت و پسر به پشت دروازه‌ی قصر حرم نشست و مدام نام

همسرش را که فکر کنم حوری بود خواند

اول زمزمه می‌کرد اما تاب نیاورد و سراخر فریاد زد

حوری

حوری

آنگاه‌که برای بار دوم فریاد زد فحران با دسته‌ای او را گرفتند و به جرم نام بردن

نام زنان در میان عوام‌الناس که تحریک‌کننده است حکم به بریدن زبانش دادند

چند روزی است که زبانم درد می‌کند سوزش شدید در نوک زبان احساس

می‌کنم، زخم کوچکی روی زبانم شکل‌گرفته به کوچکی یک ماش

حتی کوچک‌تر از آن

دردش آن قدر زیاد است که از خواب می‌پرم، گاهی از درد آن سردرد می‌شوم و

شوهر حوری زبانش را بریده‌اند،

او حال زبان ندارد، در آن روزهای اول آنگاه‌که تازه بریده بودند چه؟

او چه حالی داشت؟

نمی‌دانم چه حالی داشت اما از زیستن او چیزی نگذشت که همتایانش بیشتر شدند

مردانی که عاشق زنان شدند

حتی در میان همان کیسه‌ها، این آب جریان داشت، در برابر این خروش هر چه کاشتند، هر چه داشتند هر چه سد ساختند سدها را شکست و پیش رفت، به‌مانند شیری که روی گاز گذاشتند و دربی روی قابلمه‌اش بود، دیری نپایید که سر رفت و همه‌جا را به خود آغشته کرد حالا بیضه‌های متورم مردمان سوما در حال ترکیدن است، پر شده و می‌خواهد بیرون بریزد، می‌خواهد دریایی از آب منی بسازد که در میانش حریمیان را غرق کند و هرروز کسی در این میان خود را می‌ترکاند، بیضه‌اش را در دست میفشرد و هر چه دران مانده را بیرون خواهد ریخت، او در پی جستن و بلعیدن تمام صدف‌ها در خیابان مانده است، دیگر هیچ سدی از درب قابلمه تا سد بر رودخانه و پوست ضخیم صدف‌ها در برابر او توان ایستادن نداشت و او همه‌چیز را پاره کرد،

تعداد مجرمین هرروز بیشتر از پیش می‌رفت و فحران این موضوعات را به حرم

نمی‌گفت،

او پیر شده و نالان است،

حرم خان دیگران طراوت پیش‌ترها را ندارد،

چند سال حکومت کرد؟

بیش از بیست‌وپنج سال و حال توانش تحلیل رفته است، اما دلیلش افزوده شدن

سن نیست چون خیلی پیر نیست، اما او تحلیل رفته و ناتوان است، فحران چیزی به

او نمی‌گوید و بیشتر مجازات را خودش در دل خیابان انجام خواهد داد

اگر دختری پوشیه برداشت، همان‌جا بر صورتش زهره‌ای ریخت تا بسوزد و بی

سیما شود،

اگر مردی دختری را خواست، هر دو را در کنار هم درحالی‌که تلاش می‌کردند

یکدیگر را لمس کنند سر برید و نشانه‌های بودنشان را از میان برد، فحران همه

کارکرد تا روح قدسی حرم قدیس لکه‌دار نشود، او خویشتن را وقف این جایگاه

قدسی کرد و برایش تاآخرین‌نفس جنگید

هرروز در هر جای سوما تو نشانه‌هایی از واژگان را می‌شنیدی که باز در حال

بازتولید و بازنشر بودند،

بازی، به روی تازه‌ی خود در کنار بازی که آسمان را به زیر پای مسخر کرده بود

می‌خواند

عشق از دل پستوی لانه‌ها بیرون زده بود مردم از یاد برده آن را زمزمه می‌کردند

گهگاه کسی در میان گفتنش از پستان گفت، از پستان مادری که مکیده است از

پستان زیبایی که دیده است از پستان بی‌بدیلی که لمس کرده است

آن‌ها از لمس گفتند از بدن گفتند، از جان و تن گفتند و این اپیدمی در حال رشد

بود فحران توانی نداشت در همه‌جا حرگانی نداشت، در میان خانه‌ها در دل

خیابان‌ها در بین تخت‌ها در هر جا که انسان بود، حالا می‌توانستی این انتشار را

بشنوی تنها کافی بود گوشت را تیز کنی و من می‌شنیدم، هر بار ندایی را

می‌شنیدم، باری فحران آن را می‌برید اگر زبان بود، دیگر زبانی نبود

اگر دست بود اگر لمس بود اگر تن بود همه را می‌برید و در این دریدن بی‌بدیل

در پیش بود، لیک توان ایستادن نبود هر چه بر این سد کود پاشاندند ، کوه

ساختند، خاک ریختند و چوب کاشتند بازهم آب از میانه بیرون جهید و راه باز

در میان بیضه‌ها فشرد ه و ترکیده شد آنگاه‌که فحران بیضه‌ی مجرمی را که واژه‌ای از عشق خوانده بود ترکاند صورتش پر از آب منی شد و چند روز هر ساعت یک‌بار به حمام رفت، آن‌قدر صورتش را سابید تا لکه‌ای قرمز بر صورتش نقش‌بست و حال که چندی از آن روزگاران گذشته همه او را فحران لُپ گلی می‌خوانند

اما آنچه والاتر از تمام این واژگان و دردالوده کردن حریمیان بود لمس بود که دیگر نه‌تنها در پستو که به میدان زید

فحران درحالی‌که اولین بار دیدزنی با کنار زدن بقعه‌اش در خیابان لب مرد دیگری را بوسیده است دیوانه شد، همان‌جا رو زمین نشست و با صدای بلند هق‌هق و گریه را سر داد

صورت به آسمان برد و خواند

حر ایزدی تو را سپاس که حرم قدیس در بستر بیماری است و این روزگاران را

نمی‌بیند،

پروردگارا ما را از این هرزگان دور بدار و این زندار را آلوده بدین زشتی نفرما،

فرمودگان در میان جمع‌ها در میان دردها در میان رنج‌ها فرمودند و تنها فرمایش را

از میان ذات و آنچه طبیعت است خواندند به فردایی جهیدن هم در میدان بود؟

در خیابان نه در خانه بود؟

در حردان و در میان توالتی بود؟

در حرداد میان دو قاضی که هر دو باید مرد باشند هم بود؟

نمی‌دانم لا مروتان از جان من چه می‌خواهید من همه‌چیز را که نمی‌بینم، اما خب خودتان خواهید دید کمی ریز شوید و چشمتان را تنگ کنید،

آنگاه‌که سیمایتان همتای متفکران شد شاید متفکر شدید و در برابر دانستن از مقاومت ندانستن سرباز زدید

اما من دیدم که شربت‌خوری‌های حرم خان دیگر مشتری نداشت کسی کافور نمی‌خورد، کافور هم که می‌خورد دوباره کافورها به سوراخی می‌جهیدند و در میان سوراخ ندا می‌دادند خورنده را به جستنی همتای خویشتنشان دعوت می‌کردند، حالا کافورها در میان میدان شهر در حال رقصیدن شهوانی بودند، آن‌ها از درون شربت‌ها بیرون می‌زدند و به دور میله‌های شربت‌خوری روی لیوان رقص شهوانی می‌کردند، آنان سوار بر بیضه‌ها جماعت را فرامی‌خواندند و به

آیین خود می‌پروراندند، همه‌جا پرشده بود، تمام آبشخورها در حال فوران بود
دیگر توانی برای بازایستادن در خود نداشت، صدای سوت قابلمه‌ای که غذا را
زود پخته است سوما را پر کرد، حرم خوابیده بود، فحران دوید و به سمت قابلمه
رسید، زودپز نعره می‌زد، سوت می‌کشید و فحران تا خواست بدو دستی بزند
ناگهان ترکید

تمام آب‌های مانده درون خود را پس داد، صورت فحران را گلی‌تر کرد و حالا
فحران درحالی‌که در میان حمام با کیسه‌ای نصف پوست صورتش را کنده است
به صحن سومامی‌نگرد که پرشده از لمس کردن‌ها، واژگانی که محصور بودند و
به نهایش آنچه طبیعتشان بر آنان خوانده را دوباره می‌زایند

فحران ناامید و بی‌کس تنها و نالان به بالای سر حرم رفت، حرم که نالان بود،

حرم که تب داشت، حرم که هذیان می‌گفت

او حالا چند سالی است که در بستر وامانده و همه‌چیز را به اختیار فحران گذاشته

است

فحران به‌صورت سرورش نگاه کرد، بدان زیبایی بی‌مثال، به آن قدوست پاک،

بدان والایی بی‌همتا، او مست نگاه حرم خان بود،

به لبان قلوه‌ای او نگاه می‌کرد که حرم فرمود

همه‌چیز مرتب است فرحان

نفس‌نفس می‌زد و صدایش آرام می‌آمد اما فحران همه‌چیز را شنیده بود

فحران نزدیکش شد و آرام گفت

بله سرورم

حرم خواند

خیلی خوشحالم که تو رادارم، تو از برادر هم به من نزدیک‌تری

فحران به تکان خوردن لب‌های حرم نگاه می‌کرد،

چه باوقار تکان می‌خورد

او تمام خشکیدگی در لبان او را می‌دید، این ترک‌ها او را باوقارتر کرده بود،

آنگاه آرام چشمانش را بست و لبانش را به لبان حرم نزدیک کرد، زبانش را روی

لبان او کشید و آرام لب پایین او را در دهان فروبرد

حرم چشمانش را بسته بود دست‌هایش خشک‌شده در کنارش بود، آن‌ها را فشار می‌داد و تمام ماهیچه‌هایش منقبض بود، او توانی نداشت، نه می‌توانست فریاد بزند نه می‌خواست فریاد بزند، او هیچ نمی‌خواست، او تنها ماند، تنها لمس شد و هیچ نگفت،

آنگاه‌که آن چند ثانیه‌ی طولانی تمام شد و فحران برخاست حرم به او نگاه نکرد و فحران گفت

سرورم جاوید باشید و سلامت، اذن خروج به من می‌دهید؟

حرم فرمود

مراقب خودت باش عزیزم

فحران درحالی‌که هنوز به حرم خان چشم دوخته بود و عقب عقب می‌رفت گفت

با من امر دیگری ندارید پروردگارا

حرم خان درحالی‌که به چشمان فحران می‌نگریست خواند

همتای آنچه مرا دوست داشتی حرام را نیز دوست بدار و در رکاب او تا نها بمان،

او را صدا بزن می‌خواهم با او حرف بزنم

فحران درحالی‌که تعظیم بلند و طولانی کرد از اتاق بیرون رفت و پس از چندی

حرام به بالای سر حرم نشست

بلافاصله و با سرعت گفت

سرورم، کارها به‌شدت خوب پیش رفته است، پروژه در حال اتمام است، این

دستگاه می‌تواند انقلابی در تشخیص ما از تمایل بیافریند و ...

او داشت ادامه می‌داد که حرم با همان حال نزار و صدای آرام گفت

پسرم می‌خواهم با تو در باب موضوع مهمی سخن بگویم

حرام پاسخ داد

امر کنید پدر مقدس ما

من تو را فراخواندم تا بدانی که من به‌زودی خواهم مرد

حر ایزدی این را به من فرمودند و من باید تو را بخوانم تا زین پس جانشین من باشی

تو باید شاه حریمیان بمانی و این مسیر پاک را ادامه دهی

حرم سخت صحبت می‌کرد و توان زیادی نداشت اما مصمم به گفتنش ادامه

می‌داد

پسرم تو جانشین من هستی و من باید این موضوعات را پیش از مردن به تو بگویم،

حرام درحالی‌که بغض کرده بود و به چشمان حرم نگاه می‌کرد گفت

امر کنید حرم قدیس

تو باید جنازه‌ی مرا در خفا و به‌دوراز چشم و رسیدن دست کسی بدان دفن کنی،

نمی‌خواهم کسی تن مرا ببیند، بدان دست بزنند

حرام گفت:

هیچ‌کس؟

حتی فحران

حرم ادامه داد

هیچ‌کس حتی فحران، تو باید به من قول دهی و این کار را خودت انجام دهی

می‌توانی؟

حرم با اشارت سر تأیید کرد و حرم ادامه داد

بعد از مرگم مگذار تا کسی وارد اتاق من شود، زین پس این اتاق برای تو است،

بدان گوشه نگاه کن

با سر اشارتی به دیواری کرد، حرام برگشت و دیوار را دید، حرم ادامه داد، با

فشردن این دکمه آن دیوار کنار می‌رود و تو به اندرون این اتاق راه پیدا خواهی

کرد

دکمه‌ای که زیر توشکش پنهان بود را به حرام نشان داد و ادامه داد

بگذار تا بمیرم و پس‌ازآن وارد آن اتاق بشو، نمی‌خواهم تا پیش از آن آنجا را ببینی به من قول می‌دهی حتی اگر من حالم وخیم‌تر شد و حواسی نداشتم وارد آنجا نشوی و کسی را اذن به ورود بدین اتاق ندهی، جنازه‌ام را خودت به‌تنهایی دفن کنی و مگذاری کسی به تن من دستی بزند

حرام مصمم رو به حرم خان گفت

آری حتماً قول می‌دهم سرورم

حرم درحالی‌که نفس عمیقی بیرون داد ادامه داد

حر ایزدی از تو راضی باشد و نگهدار تو بماند ای فرزند خلف من

چیزی درونم می‌چرخید. نه واژه، نه زخم، نه میل بلکه وزنی بی‌نام که از عمق روده‌ها تا پشت چشم‌ها بالا می‌آمد. انگار بدنم داشت خاطره‌ای را پس می‌زد، یا شاید می‌خواست چیزی را به جهان تحویل دهد که هیچ‌کس منتظرش نبود.

پوست شکمم مثل پرده‌ی تئاتری بود که بازیگرش دیر کرده باشد، اما صدای تپش‌ها از پشت‌صحنه می‌آمد. هر لرزش، مثل اعترافی بی‌زبان بود؛ هر پیچش، مثل واژه‌ای که نمی‌خواست به دنیا بیاید.

نفس‌هایم کوتاه شده بودند، نه از درد، بلکه از شرمِ چیزی که در حال شکل‌گیری بود. انگار بدنم داشت چیزی را دفن می‌کرد، یا شاید داشت چیزی را زنده می‌کرد که نباید زنده می‌شد.

و در آن لحظه، فهمیدم که بعضی مرگ‌ها از دهان نمی‌گذرند، از چشم نمی‌ریزند و تنها درون دردی بی‌پایان زایش می‌کنند و در میان همین احساسات بود

که حرم مرد

حرم قدیس پادشاه و بنیان‌گذار حریمیان به حر ایزدی پیوست

حرام در روزهای آخر عمرحرم، هماره بالای سرش می‌نشست و مدام از او محافظت می‌کرد، نمی‌گذاشت کسی وارد اتاق شود و نزدیک او باشد، حرم دیگر توانی نداشت و مدام از حال می‌رفت، تکانی نمی‌خورد صدایی نداشت و حرم چندین بار تحریک شد تا ملحفه را کنار بزند، او را لمس کند، بدنش را ببیند و حرم را در برابر دید، او آن را به خود می‌خواند، او را بر حذر می‌داشت تا به نهایت در میان همین افکار و با نگاه به اندام تکیده حرم، حرم مرد و تمام شد،

حرم در دست حرام بود فحران شبانه همه‌چیز را مهیا کرد تا او را به خاک بسپرند،
به زیر قصر، معبدی ساختند و حرام را تنها گذاشتند تا حرم را به خاک برد و او را
به خاک برد،

به چشمانش نگریست که حال بسته بود، به ریش‌هایش که مثل همیشه نامرتب
بود، به پوستش که مانند همیشه زمخت بود، به تنش که مثل همیشه دردمند بود و
در نها درحالی‌که بدنش را به اندرون خاک کرده بود، تحریک شد و پارچه را
کنار داد،

زیرش دوباره لباسی بود، بازهم می‌خواست تا بجوید، او آمده بود تا بدین
جستن‌ها او را دریابد و دوباره لباس را به کنار زد و بازهم لباسی بود،

حرم خود را میان چندین لباس مدفون کرده بود و حرام همه را به کنار زد تا به

سراخرش دید آنچه از اندام او تکیده و لاجان باقی‌مانده است چیست

تمام زخم‌ها را دید،

رد تازیانه‌ها را شنید، تمام پوست‌های کنده‌شده را خواند و تمام رنج‌ها را بلعید،

تن حرم درحالی‌که اشک می‌ریخت به حرام خواند تا او را رها دارد و حرام بازهم

به تکاپو در پیش بود، کنار می‌زد در میان آب انبار وجود حرم در پس جستن

لانه‌ی تازه‌ای بود او سد تازه‌ای می‌خواست او فرا ازآنچه تاکنون دیده بود از این

قدوست بیشتر می‌خواست و به نها آلتش را دید،

آلتی دردمند،

حرام هیچ‌گاه دردالت را ندید و تنها تصویرش را شنید و حال آلتی دید همتای

تمام دردالتیان،

رنجور سرخ‌رنگ خونین پر از تاول و در نهایش بیضه‌هایی که ترکیده بود،

حرام آنچه رنج بود را به‌یک‌باره دید و این دیدن را درید، آرام نگاهش را از آلت

دردمند به‌صورت خسته چرخاند و خواند

جهان را دگرگون خواهم کرد، من دنیای تازه‌ای خواهم ساخت، دنیایی که به

میانش درد تو را نبینم دردابه‌ی من، پدر قدسی و جاودان من و درحالی‌که اشک

در چشمانش دو دو می‌زد و دستانش را مشت کرده بود چرخید و چرخاند

بیرون جهید و خاک ریخت، با سرعت خاک ریخت، تمام بدن حرم خان را به

زیرخاک مدفون کرد و او را در میان خاک رهانید و تنها گذاشت،

حرم خود را به سمت دیوارها رساند او رفت تا آنچه بدان وعده دادند را دریابد و دریافت، دربازه را گشود و دیوارها را کنار زد،

زنی آرام در گوشه‌ای نشسته بود، در میان این دالان تو در تو در میان جهان تازه‌ای که حرم در میان دیوارها ساخته بود، او تنها نشسته بود، چیزی نمی‌گفت نگاهی هم نمی‌کرد و حرام بدو نزدیک شد و خواند

کیستی

زن شمرده و شمرده گفت

معشوقه‌ی لمس نشده‌ی خدا هستم

آیا برای ملکه‌ی خود غذایی هم دارید؟

فصل سوم

در میان میدان حرداد دایره‌ای بزرگ بود که مجرمان را میان آن نگاه می‌داشتند و با دست و پای بسته دورتادورشان را بی‌شماری از حضار گرفته بودند و آنان در میان این حصار نگاه‌ها مدفون بودند

کمی دورتر و مشرف بر همگان صندلی بزرگ وجود داشت که پادشاه حرم خان فقید بر آن تکیه می‌زدند و حال حرام خان بود که بر آن تکیه زده و ترسان بود، خودش را تا حد زیادی جمع کرده و منقبض به درون صندلی خزیده بود

به نزدیک او کمی پایین‌تر و با ترکیبی کوچک تر صندلی دیگری گذاشته بودند،

فریادهای حوری درون قصر خادمان را مجاب کرد تا صندلی را به کنار تخت

پادشاه بگذارند، وقتی از حرام خان پرسیدند

چه کنیم سرورمان

او که کلافه و نگران بود با سر تکانی به رضا داد و صندلی را گذاشتند و حال در

میان صندلی حوری با چادری که روی شانه‌هایش است و صورت و موهایش

دیده می‌شود نشسته است

بی‌شک اگر کمی پیش‌تر بود و دوران سامان سوما در میانه بود حوری

نمی‌توانست این گونه در برابر مردمان بنشیند و جولان دهد لیکن امروز روزگار

آشفتگی است

با انتشار خبر مرگ حرم خان مردمان سوما دیوانه شدند، برخی از دانستن رفتن پادشاه و ولی‌شان به خاک افتادند سروصورت دریدند و شبانه‌روز در خیابان خوابیدند، برخی از درد خود را کشتند جنازه‌ها را بر هم‌قطار کردند، برخی از افسردگی در خانه ماندند و دق کردند و بی‌شماری از این فرصت استفاده کردند تا دنیا را دگرگون کنند، آنان در میدان‌های شهر به روی‌هم جهیدند، دست همسران و دختران و زنان و همسایگان و مشتریان را گرفتند و بر روی‌هم پریدند، خیابان پرشده بود از مردمانی که در حال جهیدن بودند و فحران دیوانه شده بود، به خیابان می‌آمد و با لشگر زرهی خود، مزدوران و خودفروختگان، هرزگان و بی‌ناموسان را قلع‌وقمع می‌کرد، به ترتیب همه را به باطوم می‌بست، آنان‌که جریح تر بودند را به شلیک می‌درید، چاقو می‌برد، قداره می‌کشید فریاد می‌زد، من صدای یکی از مأموران او را بارها در خیابان‌ها شنیدم که دشنام می‌داد، از جنس،

تحقیر می‌کرد، از خواب تصویر می‌کرد، بر رخت خواب‌ها تکفیر می‌کرد و هر بار او بود که در پی نفس‌کشی تمام نفس‌ها را می‌بلعید،

هر چه فحران و افرادش کردند توان بازایستادن این جماعت در خیابان‌ها نبود، جماعتی که با بیضه‌های بادکرده در پی کافور بودند، کافوری که آنان را به درون خود می‌بلعید و آن‌قدر همه‌جا را پر کردند که دیواره‌های قصر هم لرزید،

صدای آنان در گوش حرام می‌پیچید، حرام خود را در اتاقش زندانی می‌کرد اما فریاد مردمان را می‌شنید، آنان والاتر ازآنچه در خیابان بر روی‌هم می‌جهیدند گهگاه فریاد تغییر سر می‌دادند، من خودم بارها ندای مرگ بر حران، حریر، حرام، حریم، حرم و هر چه حری داشت را شنیدم و بی‌شک حرام هم شنید، او شنید و خود را در میان اتاقش دفن کرد، مدام از ترس به خود می‌پیچید،

حوری از اتاق مخفی حرم که بیرون آمد بعد از آنکه خود را جمع‌وجور کرد و

سامان یافت به نزد حرام می‌رفت

او نه کیسه‌ای بر سر داشت نه برقعه‌ای به‌صورت می‌زد، او همتای حریر خود را

آزاد و رها در برابر حرام می‌نشاند، پستان‌های برآمده‌اش را به روی حضار

می‌گشود و حرام در میان وحشت و نگرانی حتی باری سینه‌های او را ندید و تنها

شنید که می‌خواند

تو باید دنیا را تغییر دهی

تو باید منجی مردمان باشی

راه حرم راه به بی‌راهی است

راه به نابودی است

دنیا تازه شده است

تو باید همتای این جستن‌ها، همتای آنچه ذهنت در پی ساختن‌ها و کشف کردن‌ها است نو شوی دنیا را نو کنی

او می‌خواند و حرام می‌شنید، مدام صدای او را شنید و این تکرار در گوشش زبانه کشید و فحران فریاد زد

این‌ها در پی نابود کردن ما هستند،

بی‌ناموس‌ها تمام نمی‌شوند، هر چه می‌کشم، بازهم ادامه می‌کنند

تا کجا بکشم این‌ها را سرورم

حرام به حوری نگاه کرد و حوری گفت

باید همه را عفو کنیم، باید حرام خان دنیای تازه را تصویر کنند

فحران با بی‌میلی و اکراه رو به حرام کرد و گفت، باید همه را در میدان شهر به تیر ببندیم، حرام خان شما دستگاه تازه‌ای نیافریده‌اید که ما را کمک کند

حرام به انبوه دستگاه‌های ساخته و نساخته در خیالش فکر کرد، دستگاه بدل کردن مردمان به اطاعت گران

دستگاه یکسان‌سازی افکار

دستگاه یک‌شکل کننده انکار

دستگاه میل برنده و بی افتخار

دستگاه‌ها را دوره می‌کرد که حوری در حالی به او نزدیک شد که سینه‌هایش

مماس با صورت و چشمان او بود آرام گفت

حرامم تو می‌توانی

تو اگر بخواهی می‌توانی

حرام چشمانش رو سینه‌های حوری بود و به چاک آنها نگاه می‌کرد

اگر دستگاهی بسازد که با حفره‌ای بتواند مردمان نافرمان را به اندرون ببلعد و در

خود بخوراند و از خون و پوست و گوشتشان جامه‌ای بسازد تا مردمان بپوشند و

بدانند چه؟

فحران گفت ارباب دستور چیست

حوری درحالی‌که لبانش را به گوش حرام چسبانده و زبانش را باری آرام به آن زد گفت

بگو در حرداد مجرمان را گردآورد و ما امروز در میدان همین حرداد نشسته‌ایم، ما در کنار حرام و حوری در بالای سن ایستاده و بی‌شماری از مجرمان در میدان حرداد در برابر آن‌ها زانو زده‌اند

در پیش همه‌ی آنان فحران ایستاده و بلند می‌خواند

این‌ها قوم الظالمین، بی‌ناموسان و مزدوران شیطان‌اند

حرم خان قدیس

مردمان های های گریه می‌کردند، حتی برخی از مجرمان هم اشک در چشمانشان جمع شده بود

پروردگار ما، ولی و شاه ما از دنیا رفتند و این خفت دامن‌گیر را ندیدند، ایشان

ندیدند که ما با این لواط‌کاران تنها مانده‌ایم

بعد روبه حرام کرد و خواند

سرورم، ولی‌نعمت ما

این مجرمان از نگاه تا لمس از دست تا پستان از لواط تا مساحقه، از زنا در میدان

تا زنا با محارم همه را کرده‌اند، این‌ها قوم الظالمین هستند

من از شما سرورم می‌خواهم تا همه را به دار بیاویزید و جزا دهید تا این حریمیان

از عذاب الهی در امان بمانند

آنگاه همه در انتظار حرام بودند و حرام در صندلی بیشتر خود را غرق کرده بود و

با چشمانی از حدقه بیرون زده به میدان نگاه می‌کرد،

چندثانیه‌ای گذشت تا حوری از صندلی‌اش برخاست و گفت

سرورمان حرام خان قدیس

مردمان از شنیدن صدای زن در میدان بی‌هیچ فریاد و خشونتی بی‌هیچ فرار و پروایی خشک‌شده بودند و صدایی از ایشان بیرون نمی‌دمید، همه به خلسه‌ای رفته بودند که ندای او را در آسمان می‌شنیدند،

حوری سوار بر دوش حریمیان بر آسمان بود، آنان به دور او نشسته و با دهان بازمانده به او می‌نگریستند و حوری ادامه داد

ایشان تا آخرین روزها در کنار بستر حرم قدیس بودند،

حرم خان ایشان را امر کرد تا دنیا را دگرگون کنند

مردم با دهانی باز، داشتند حوری را می‌دیدند که حال چادر از سرش افتاده بود و از زیر چادر زنی دیده می‌شد، قدبلند و کشیده بااندامی تراشیده و لباسی کوتاه و چسبان که سینه‌هایش را سفت به خود فشرده بود، مردمان با دهانی باز و چشمانی از حدقه بیرون زده رقص حوری را بر فراز آسمان‌ها می‌دیدند و محصور او شنیدند که خواند

جهان سوما در حال تغییر است

این دنیا را لرد خواهد ساخت

آنگاه حرام را نشان داد و حرام کمی به خود آمد و از جای برخاست

حوری دست‌به‌دستانش زد و او را لمس کرد

مردم به دیدن لمس آنان در میان نگاه‌ها در میان حضار در میان انبوه توده‌ها مانند

میخ در زمین رفته بودند،

فحران حتی نفس هم نمی‌کشید، من چند باری فکر کردم جماعتی از آنان در این

گیرودار مرده است اما حوری حرام را به نزدیک خود آورد، درحالی که بدن آن

دو به هم چسبیده بود گفت

لرد ما

سرورم

دنیای ما را شما خواهید ساخت آنگاه در برابر دیدگان حضار خشک مانده لبانش

را روی لب‌های حرام گذاشت و شروع به بوسیدن کرد

حرام چشمانش را بست و در این خیال رها شد و مردم احساس می‌کردند

قلب‌هایشان در حال ترکیدن است در میان همین حال و هوا بود که یکی از

مجرمان فریاد زد

این‌ها خودشان از ما بدترند

این‌ها خودشان باهم...

حوری صورت چرخاند و با سیمایی خشن و عصبانی فریاد زد

گستاخ نادان دهانت را بشوی و سخن بگو

حرم قدیس پیش از مرگ مرا به دستان حرام خان سپردند و فرمودند زین پس حر

ایزدی ما را بخشیده است

حر ایزدی فرموده‌اند ما می‌توانیم یکدیگر را لمس کنیم

حر بزرگ فرمان به جهیدن دادند

حرام که مست لبان حوری بود چند باری خود را نزدیک به حوری کرد و حوری

با دست بدن حرام را لمس کرد و آرام به گوشش خواند باید بخوانی از تغییر

از تغییری در لبان من در اتاق من

در شبی که من با تو خواهم بود،

حرام به لبانش نگاه می‌کرد، به حرکاتش نگاه می‌کرد و او را تعقیب می‌کرد تا

نهایش به‌صورت حوری انتظار را دید و رو به جماعت فرمود

ندای من ندای حوری است

حوری من است و من حوری هستم

آنگاه از صحن و درب پشتی که وجود داشت بیرون رفت و حوری در فراز تنها ماند

فحران دیوانه شده بود، می‌خواست زمین را بکند و به درونش لانه کند، می‌خواست تمام صحن حرداد را به توبره بکشد و همه را از زیر تیغ بگذراند، می‌خواست با دستان خود حوری را تکه و پاره کند، من مدام زیر لب او را می‌خواندم مدام همین را تکرار می‌کرد

هرجایی، هرزه، هرزه هرجایی

او این ورد را تکرار می‌کرد اما فرمان آخر رسیده بود و طاعت گران ارباب خود را می‌شناسند، این خرقه به تن حوری نشسته بود، از تن حرم به حرام و حرام به تن

خوش‌تراش حوری کرد و حال حوری رو به جماعت مجرمان خواند بخوانید از

رنج‌هایتان بخوانید تا خداوندگارمان حر بزرگ بداند و لرد ما بشنود و فرمان

جاری کند

مجرمان یک‌به‌یک قطار در کنار هم ایستادند و خواندند

جملات به‌مانند گلوله‌ها به‌صورت حضار و حوری می‌خورد

من هر شب لباس‌زیرم را عوض می‌کردم، چون فکر می‌کردم میل از پارچه رد

می‌شود.

من قبل از خواب پنج بار خودم را شستم،

اما بازهم حس می‌کردم بدنم نجس است.

من وقتی کسی نگاهم می‌کرد، انگار باید فرار می‌کردم،

چون فکر می‌کردم دارم تحریک می‌شوم.

من شش ماه است صبح‌ها از تخت بیرون نیامده‌ام، چون نمی‌دانم برای چه باید بدنم را حرکت بدهم.

من درد دارم، نه در زخم، بلکه ممتد و بی‌مثال در هر جا که فکرش را بکنی

من وقتی صدای خنده‌ی دیگران را می‌شنوم، حس می‌کنم بدنم اضافی است.

من وقتی بدنم خواست، در برابرش ایستادم و در این جنگ او مرا به زمین زد و کشته است

من سال‌هاست که هیچ‌چیزی حس نکرده‌ام،

آیا شما می‌دانید احساس چیست؟

من هرروز با تیغ بدنم را بریدم با شلاق خونین کردم و شب بازهم بالای سرم بودند، تمام پستان‌های آویزان، تمام تصویرهای لرزان

من وقتی پدرم فریاد می‌زد، تمام تنم به رعشه می‌افتاد، اگر او بلند می‌شد، اگر حرکت می‌کرد اگر به سمتم می‌آمد چه؟

من هر وقت در حرجاه بودم تنم سرخ شد و لمسی تنم را گزید اما کسی رد این تازیانه را ندید و باور نکرد

در میان دالان‌ها در میان خیابان‌ها در میان سوراخ‌ها و در میان تنگ دان ها من همه‌جا صدا و ناله‌ها را شنیدم و در گوشم طنین انداخت

من شنیدم و بارها دیدم که حر در میان حرجاه حریمیان را فرامی‌خواند و آنان در

میان حباب‌ها تمام زندگی را دفن می‌کنند

اگر زن بودم، اگر مرد شدم، اگر جنس نبود تن شدم چه در کمینم بود، نمی‌دانم

اصلاً دیگر منی در کار نیست من چیست؟

شما می‌دانید؟

درد بیضه را تحمل کرده‌اید؟

آیا تاکنون از این درد به خود پیچیده‌اید؟

آیا از انفجار و احساسش تمام ارگانهایتان بیکار شده‌اند

آیا از رنجش توأمان این دردها بر خویشتن وامانده‌اید

لبانم طعم خار دارد، بر رویش با خار تصویری کشیده‌اند که برای جراحیدن به

میانه است

حرام پشت درب ایستاده بود و نداها را می‌شنید و سراخر بیرون‌شد و خواند

همه‌ی شما آزادید

ما از امروز جهان تازه‌ای خواهیم داشت جهانی که پادشاهش لرد است و در آن

جماع جهیدن و سکس آزاد است

بروید و تا می‌توانید بجهید که خداوند با جهندگان است

مجرمان و بیشتر حضار فریاد شادی سر دادند و نعره می‌زدند

زنده بار لرد

زنده باد لرد

حتی برخی ندا دادند پاینده باد حوری

حوری به سمت لرد آمد و دستش را به روی شلوارش از پایین به بالا کشید و آنگاه با چرخشی خود را از پشت به او چسباند، باسنش مماس با آلت لرد بود و لرد این لغزش را حس می‌کرد، این خزیدن تنش را می‌شناخت این جهیدن در وجودش را لمس کرد و آرام به گوش حوری گفت

حرم با تو چه می‌کرد

لرد تمام قدرت را به دست گرفت و حال پادشاه بلامنازع سوما بود، او باید که همه‌چیز را تغییر می‌داد و حال در دنیای تازه‌ی سوما نظم تازه‌ای را پدید می‌آورد او تمام‌کارها را با نظارت و همفکری حوری پیش می‌برد و حوری دیگر حوری نبود او ملکه اِرا بود

همه او را با این نام می‌خواندند و فحران در این مسابقه برای تغییر، عاصی و کلافه بود، هرروز به پشت درب اتاق حرم خان می‌رفت که حالا اتاق لرد بود و با ناله نام حرم خان را می‌خواند، تنها او نبود بسیاری از مردم سوما آنان که وفادار به حرم بودند، نام حر ایزدی را مدام می‌خواندند، مدام ناله و مویه می‌کردند، در پی طریقتی بودند تا از این رنج جان‌فرسا عبور کنند و بیشتر کارشان ناله کردن بود، قدرت برای لرد بود، او صاحب این دنیا بود و حال سوما در آستانه‌ی تغییر بود،

فحران به انتهای تمام ناله کردن‌ها به انتهای تمام خود را به حقارت زدن‌ها در برابر اتاق حرم خان نشست و در روزی در کنار لرد ایستاد،

لرد او را خواند که باید خویشتن را تغییر دهد این خرقه تحجر را برکند و دنیا را به‌پیش برد

او خاطر نشان کرد که حرم پیش از مرگ تمام این دستورات را به او داده است حر ایزدی به او فرموده است و باید که فحران اطاعت کند و اطاعت کرد

چه کسی توان ایستادگی در برابر حر ایزدی و فرمان حرم خان را داشت که حالا نایب او را داشته باشد و نداشت و حالا حرامیان تمام قدرت را به دست گرفتند

این نامی بود که عاشقان حرم خان بر این طایفه‌ی در قدرت گذاشتند

بازار میل بر پا بود، حالا بازاری به میانه بود تا در میانش هر که هر چه از میل در

ذهن دارد را به‌پیش برد و برای خود کند، در این میان هرروز بر پاسداشت این

میل افزودند و آن را به والاترین کالا در میان دنیای سوما بدل کردند، حالا

باارزش‌ترین ارزش‌ها به نزد جهیدن بود

نقل‌ها، داستان‌ها، روایات بسیاری خلق شد و خوانده شد

باورت نیست من تمام این‌ها را شنیده‌ام،

من شنیدم که گناه اولین و حقیفتش چه بوده است

حضرت حق منظورم همان حر ایزدی است ایشان به بندگان تازه خلق‌شده خود

ملکه همان حوا و حریم سابق امر فرمودند به روی‌هم بجهید آنان هم برای جهیدن

به میان جنگلی رفتند تا شیطان لعین ظاهر شد و بر آلت حریم سوار شد و آن را از

کار انداخت، هر چه حوا تلاش کرد، دست کشید و التماس کرد افاقه نکرد و حر

ایزدی نالان و نادم هر دو را از بهشت اخراج کرد تا بروند و راه جهیدن را

بیاموزند و ما امروز در سوما در حال آموختن همین روش جهیدن هستیم در میان

بازارها خیابان‌ها کوچه‌ها خانه‌ها و لانه‌هایی که شباهنگام بازخواهد شد

اولین این خانه‌ها را لرد به همراهی ملکه افتتاح کردند

دور زمانی بود که این ایده را مطرح کردند

این بار فحران در میان اتاقک کنفرانس که لرد آن را طراحی کرده بود گفت

همتای خانه‌ها که ما در دلش دستشویی داریم باید در شهر هم دستشویی داشته

باشیم

حوری به فحران نگاهی کرد و گفت

آفرین عجب حرف سنجیده‌ای ادامه بده

فحران گفت بله ملکه عرض می‌کردم

به نظرم، ما باید جایی را در سوما در نظر بگیریم تا در دل آن مردمان بتوانند خود را خالی کنند، به‌مانند ادرار و مدفوع نیاز جنسی و آب منی را نیز خالی کنند، ما نیاز به دایر کردن خانه‌هایی برای این کارداریم

لرد گفت

عالی است ما باید این ایده را سراسری کنیم باید به تمام سوما پخش‌کنیم من خودم برنامه کامل این توالت عمومی را خواهم چید

حوری گفت توالت عمومی خوب نیست نامش باید حسی را در دل مردمان بیدار کند، حسی همتای آغوش کشیدن و لمس کردن، مانند دست بردن و بیدار کردن، مانند خیس کردن و شکار کردن

حرام لرزش و لغزش و خزش را در خود احساس می‌کرد که گفت

چه چیزی مدنظر تو است حوری

حوری درحالی‌که لبانش را آرام از هم باز می‌کرد و در میان آن زبانش را به آرامی بیرون می‌آورد، کوتاه و کم گفت

فاحشه‌ی خیس

حرام چشمانش ثابت مانده و بدنش داغ شده بود که فحران گفت

فاحشه‌خانه عالی است

بگذاریم فاحشه‌خانه‌ی سراسری سوما

حرام به خود آمد و گفت

عالی است ما شعبه‌های سراسری در تمام سوما برای این فاحشه‌خانه‌ها خواهیم

ساخت، توالتی برای خالی شدن مردمان سوما

و حال من در کنار ملکه و لرد در برابر این بنا ایستاده‌ام،

از درون وجودم حس می‌کنم همه‌چیز در حال ریختن است، انگار ساختمان‌هایی

در من حضور داشت که یک‌باره ریختند هر از چند گاهی چیزی همتای یک‌باره

ریختن اعضا و جوارحم را احساس می‌کنم و می‌بینم،

این بنا ویترین بزرگی در خود دارد که سراسرش شیشه است

در میان شیشه زنی بالباسی تنگ چسبان و کوتاه، به‌غایت کوتاه تقریباً هیچ، او در حال مالاندن خود به دیوارها است، پستان‌هایش را به شیشه می‌چسباند، لبانش را به ویترین می‌کشد و بر زمین آلات و ادواتی همتای آلت مردان وجود دارد، در کنارش زنان دیگر و حتی مردی هم هست، وظیفه‌ی آنان در هم لولیدن است، مالیدن است خوردن و آشامیدن است، حتی فحران گفته برخی اوقات جهیدن است و من این ویترین را می‌بینم و به رفتن ملکه و لرد به همراهی به تو می‌روم پیشخوانی بزرگ که پیرزنی با سینه‌های بزرگ به روی پیشخوان گذاشته و آماده است وجود دارد،

سینه‌هایش بزرگ و افتاده است اما روی پیشخوان بهتر از آن ترکیب ناخوش حال است بندی رو سینه‌ها را گرفته و نوک پستان‌ها را مخفی کرده، تن پیرزن چروکیده است اما بازهم شاید کسی توالت شدیدی داشت و سریع رفت و آمد، اما نه فحران فرمود

عالی‌جناب

این زن مسئول پذیرش مردمان است

یعنی خودش توالت نیست؟

سنگ توالت است؟

نقش سیفون را ایفا می‌کند؟

نمی‌دانم اما هست با همان ترکیب نا ترکیبش

در دورتادور بنا اتاق‌های بسیار که در هرکدام زنی ایستاده را میبینی که به درب

تکیه داده است،

نیمه برهنه در حال مالیدن است، خود را می‌مالد، زبان بیرون می‌کشد، موز

می‌خورد و گهگاه می‌آشامد

به صحن اصلی و در میان بنا دایره‌ای دوار است که میله‌هایی در آن آویزان است،

دور تا دور صحن را صندلی چیده‌اند و در میان صحن زنانی عور خود را به زمین

می‌کشند، میله می‌خورند، شلاق می‌زنند و شلاق می‌خورند، همه‌چیز اینجا برای

خوردن و بوییدن و لیسیدن و جهیدن است، اینجا را لرد افتتاح کرد تا دیگر

بیضه‌ای باد نکند تا اگر پر شد خالی شود و این فاضلاب را پر کند

حرام خویشتن بنای این ساختمان‌ها را ساخت و امر کرد تا تمام خروجی این

ساختمان از منی در مخزنی تلنبار شود،

انجا را بانک منی و بعدها بانک اسپرم نامید،

او باور داشت که این مایه‌ی زایش و تولید همتای وجود او است، در پی کنکاش

و خلق کردن، او این آب را، آب حیات خواند و دانست او همان آب در جریان

است و بدین طرح فاضلابی در نها پدید آمد ازآنچه در مردمان سوما مانده بود و

در توالتی خالی کردند

حوری در میان توالت می‌چرخید تمام سنگ‌ها سیفون‌ها چاه‌ها، حتی آفتابه‌ها را

هم می‌دید، او از دل آنان چندی را برگزید و به نزد لرد آمد

درحالی‌که از روی لباس آلت حرام را گرفته بود گفت

برای خود بازیچه‌های دیگر نمی‌خواهی عشقم

حرام و تورم وجودش و ضربان شدید قلبش او را از نفس انداخت و می‌خواست

در آغوش او غش کند که ملکه خواند

برایت این‌ها را آورده‌ام می‌پسندی

چهار زن بودند خوش‌سیما و متفاوت

یکی با موهایی خرمایی و پوستی گندم گون

دیگری با موهایی مشکی و پوستی سبزه

دیگری باپوستی سفید و موهایی طلایی

و آخری با موهایی مشکی و پوستی سیاه و به‌مانند شکلاتی تلخ

تمام زنان تراشیده و محصورکننده بودند با پستان‌هایی برآمده و صفت و چسبیده بر آسمان، باسن‌هایی بزرگ و خوش‌تراش، آن‌ها را تراشیده بودند و حرام با دیدن هرکدام درحالی‌که آلتش در حال ترکیدن بود نفسی قورت می‌داد و گفت

هر چه تو بگویی عزیزکم

حوری آلت حرام را رها کرد و به دخترها گفت برویم شما عروسک‌های ما خواهید بود بعد چشمکی به حرام زد و آرام گفت

شب‌ها چه‌کارها که می‌توانیم بکنیم

فصل چهارم

برداشت سوم

صدا دوربین حرکت

هشت مرد تنومند سیاه‌پوست با آلت‌هایی بزرگ و در حال انفجار زنی را محاصره کرده بودند، زنی سفیدپوست با موهایی طلایی و اندامی کوچک، قدش کمتر از صد و پنجاه سانت بود و اندامش نارس و کوچک بود و مردها هرکدام بخشی از

بدن او را محاصره کرده بودند، تنش در لابه‌لای تن آنان اسیر و درمانده به من

نگاه می‌کرد

سوما

سوما مرا دریاب

من به نوک پستان‌هایش نگاه می‌کردم که متورم و خون‌آلود بود، یکی از مردها مدام با ضربت محکم به رویش می‌زد و بیشتر آن را خونین می‌کرد، دیگری با فشار زیاد آن را فشار می‌داد و خون‌مردگی را بیشتر و بیشتر کرد، یکی از مردها صورتش را در دست گرفت و گلویش را فشار داد، در همین حال دیگری آلتش را در دهانش کرده و بود زن اوق می‌زد و من ناله‌های توأمان تنش را می‌شنیدم، او درحالی‌که روی زمین می‌خزید و مانند کرم خودش را از خاک بیرون می‌کرد به

سمتم می‌آمد که دیوانه‌ای با بیل به بالای سرش ایستاده بود، به تنش ضربه می‌زد،

کرم دو تکه شد و مرد خندید، تکه‌ها، تکانه‌های شدیدی می‌خوردند و جان

می‌دادند، در میانش مدام می‌گفتند سوما

حال یک‌صدا نبود آن تن دو صدا داشت و هرکدام می‌خواندند،

سوما

و من بازدیدم که یکی از مردان با بیل او را دوباره تکه کرد، تکه شدنش را دیدم

و این درد دوباره تکرار شد و صداها بیشتر شد، حال کرم خاکی ما، به هزاران

تکه بدل شده و هرکدام می‌خواندند

سوما مرا دریاب و نجات بده

از حجم صدای آنان تمام‌اندام میان مری تا نای من در حال انبساط است، گویی

من تا چندی دیگر منفجر خواهم شد و چشمانم به رنگ خون بود همتای او که

حال روی تخت خوابانده شده و هر تن به‌جایی از تن او هجوم برده‌اند، او در حال

پاره شدن است، کارگردان به‌یک‌باره به میان‌صحنه آمد و صحنه را کات داد

زن در میان جهیدن در دل آلت جنسی و به میان رنج بردن به چشمان کارگردان

نگریست و دیگر چیزی برای مخفی داشتن نداشت، همه‌چیزش در میانه بود، از او

چیزی را برای خویش نگاه نداشتند و همه‌چیزش برای عموم بود

آری عموم دوست داشتند، آنان سکس با کودکان را هم دوست داشتند و او

همتای کودکان بود، قانون نگذاشت که کودکی در این برداشت باشد و او که

بیست‌وچندساله بود ترکیبش به‌مانند کودکان بود و عوام را سیراب کرد،

عوام درحالی‌که در ردای کارگردان جمع شده بودند امر دادند تا بیشترانی زنی را

پاره کنند، آنان عاشق پاره کردن بودند دیگران زیست آرام را خوش نداشتند و

دلشان در ساختن راه‌های تازه بود،

کارگردان گفت،

ضجه بزن

می‌خواهم گریه کردنت در فیلم باشد،

می‌خواهم احساسی به مخاطب منتقل شود که به تو تجاوز می‌کنند

آخر مردم تجاوز را هم دوست دارند، عوام بر دوش کارگردان مدام می‌خواندند،

روی صورتش توف کند

دردهانش بشاشد

بدنش را خونی کنند

سوراخ‌هایش را پاره کنند

کارگردان همه را می‌شنید از آن بیشتر را هم شنید و به ندایی دوباره حرکت تکرار شد،

بدن پاره‌پاره‌اش در میان خاک درحالی‌که مردها او را با همان بیل در خاک کرده و زنده‌به‌گور می‌کردند بازهم مرا می‌خواند و من از آنجا دور شدم، فرار کردم در اتاق ساخت آن فیلم پورن و آن مردان و زن لاجان نبودم و دنیای سوما حال همه‌اش همین ساختن‌ها بود، به هر نقطه که سر می‌کشیدی بازهم بودند و مردمان می‌جهیدند، جهیدن را می‌دیدند و جهیدن را می‌داشتند، آنان به پندار و کردار و

گفتار به جهیدن درآمدند و جهیدن را ستوده‌اند و من ندای نالان تن‌های رنجور آنان را می‌بینم که مدام مرا می‌خوانند،

ندای سوما در تمام شهر طنین‌انداز است خویشتنشان از فریاد خویش نشنیده‌اند تنها صدا را من شنیده‌ام، ندای سوما مرا کر کرده است و در ریسمان تنم نفوذ کرد، به هر پلک تصویر تازه‌ای در برابرم بود و دوباره تمام کابوس‌ها مرا در خود خوانده است،

در ویترین‌ها زنان را می‌دیدم و مالاندن خود را به شیشه‌ها شنیده‌ام، به پشت میزها مردها را دیدم و زن‌های پستان آویزان را خریده‌اند، آنان می‌لرزانند و اینان می‌ریزند، گاه پول گاه آب گاه خاک و زنان بازمی‌خورند،

کارگردانان، بازیگران و عوامل در انتظار دهان و دستان عوام نشسته‌اند، روزی در دست آنان است و آرزو بی‌انتها را خوانده‌اند، هرروز به حرصی تازه از خواستنی بی‌انتها خواسته‌ای بی‌مانند را می‌خواهند و آنان اجابت کرده‌اند، اگر خواستند تصویر از پیرزن و پسری کم سن و سال باشد به ندای آرام آنان از حرص و طمع، تا خواستن‌ها تصویر در برابر است،

اگر به دو مرد و زنی قانع شدند، اگر دو زن و مردی خواستند، اگر عده‌ای زن و تنها یک مرد را پسندیدند، اگر عده‌ای مرد و تنها زنی در میانشان را ندا گفتند، اگر کودکی خواستند اگر درد و مرگ و بلایی را پوشیدند در تن رنجورشان میان خاک تصویر خواهد بود و ندای خام در گلوی آرام آنان سوما را در خود خفه خواهد کرد، من بیرون جهیدن خاک از دهانشان را می‌بینم و دوباره این ندا در گوشم طنین‌انداز است که ما را بدین طریقت ناکامی فراخواند و بیشتر در این

منجلاب غرق کرد و به آخرش دختر از زیر هشت مرد سیاه‌پوست درحالی‌که

صورتش به آب بسیار مِنی، تنش به ادرار بسیار تنی و اندامش به پارگی بی حد و

در غمی بود برخاست

تن لگدمالش رو زمین بود، در خاک بود، او را دفن کرده بودند و بی جان بود اما

این تمثیل کپی شده از وجودش هنوز آویزان بر او برخاست، من روی خاکش

نشستم و دست بر اندامش کشیدم، پستان‌های متورمش سرخ بود، خونین بود و من

به آنها نگاه می‌کردم و اشک در چشمانم حلقه‌زده بود و پستان آرام سربه‌زیر

انداخت خود را در اندرون خاک دفن کرد و دختر رفت

رفت تا به اتاقکی میان یکی از فاحشه‌خانه‌های سراسری سوما دفن شود، او حال

هم تنش هم‌دلش هم خودش هم وجودش و هر چه بودونبود از خویشتنش را در

میان تمام آز و آرزوی عوام دفن کرد، از آنان خواند و به هزاری راند تا نهایش

بداند برای بهزیستن باید تنش را بخواند او را سنگر زیستن کند،

بازار او خوب بود، آرزوی مردمان در کوه بود و به نهای تمام آز و آرزو او

دانست و حال در اتاق یکی از فاحشه‌خانه‌ها نشسته است، او عادت دارد هر زمان

که به اتاق بازمی‌گردد در میان وانی از خاک بخوابد، او خودش را میان خاک

دفن می‌کند تا ندای تازه‌ای او را فرابخواند،

مردی آمده است که تصویر او را در میان آن فیلم تازه دیده بود،

حالا او را در اتاق ملاقات خواهد کرد

قیمتش بیشتر شده است؟

آری حالا تن او را بهتر خواهند خرید، حالا مردمان سوما از او خاطراتی دارند، مثلاً شاید از او بخواهند به‌مانند فلان فیلمی که بازی کرد و یا هم‌پیالگی‌اش بازی کرد بخورد و بجهد،

از تمام‌روزهایش بگوید و آنان را دیوانه‌تر کند، دوای درد تمام این چرخش‌ها در ساختن آرزوی جمعی بود، مردمان دسته‌دسته می‌خواستند، تنها می‌خواستند و به خواستنشان آرزو می‌کاشتند، آرزوی داشتن آنچه حرام ساخته بود، حرامیان کاشته بودند،

اوتول‌های تازه، سطح نورانی عجیب، جعبه جادوی غریب، خانه و لانه شکیل و هزاری آرزو در میان فریب و حال به حرص داشتن به تلاش کاشتن و به عزم

پنداشتن، آنان در میدان میل ایشان سرک کشیدند و به چندی اسباب شدند، اسیر شدند و ارباب شدند

گاه کسی آنان را ارباب خواست و این مترسک لاجان نخِ برده در برابر را گرفت نخی که در دست خود برده بود و ارباب به بردگی اسیرش درآمده بود، من در میان این حجم از نخ‌ها و کلاف‌ها سردرگم و در خود واماندم و دیدم بازهم در میانه بود، هر که به دست رونقی داشت دیگری را خرید و این بازار لکاته در میانه بود، بازاری برای فروختن خریدن و هر چه خواستن

او در میان وان در میان خاک در میان مرگ و در میان نای دوباره صدایی شنید، برخاست، لباس‌هایش را کند، بالا و پایین پرید و خورد، آشامید و مرد، ناله کرد و صدایش را تغییر داد و خویش به هزاری شکل درآمد تا آخرش در میان یکی از

اتولهایی که عوام خوانده بودند بهترین است، به پاداش تصویری که عوام خوانده

بودند که بایدانه ترین است نشست و به سمت مقصدی رفت که عوام خوانده

بودند زیباترین است و غذایی را خورد که عوام خوانده بودند خوشمزه‌ترین است

و شاید همان شد که عموم خوانده بودند بامزه‌ترین است و این چرخه را چرخاند

تا تهش دوباره آلتی دردهان بخورد ازآنچه مردم خوانده‌اند با پاداش‌ترین است

زن کودک نما را در شهر خوب می‌خریدند، آخر عده‌ی زیادی از این عوام‌الناس

کودکان را دوست دارند، جماع با آنان را خوش دارند،

به دور زمان دوران، در دوران حرم خان هم می‌گفتند او در میان کتابی خوانده

است، ارضا شدن با نوزادان هم اگر دخولی در میانه نباشد جایز است،

این را نمی‌دانم حوری اولین بار گفت یا فحران عمومی کرد، اما یکی از احادیث معتبر حرامیان بود، حرامیان در بازار کنیزان در میان فاحشه‌خانه‌ها فیلم‌ها کنار خیابان‌ها و در دل‌زندگی کردن‌ها به دنبال او بودند و او دانست متاع باارزشی است و حالا بسیاری در پس خریدنش آمده‌اند، آمده‌اند تا به ازای دادن چند اسکناس هر چه خواستند را به‌پیش برند، تمام آنچه در فیلم‌ها بود درواقع هست در خیال پرورانده و تاکنون جایی کسی خیالش را نکرده است، آنان به دادن رونق متاع را خواهند داشت و زن کودک نما در دستان آنان است به میدانی است تا او را بهتر و بیشتر بخرند و حرام ببخشید لرد کبیر را می‌گویم او هم خریدار خوبی برای این جنس از زنان است،

او به داشتن حوری که زنی بلندبالا و محکم بود، به داشتن کنیزانی که از

رنگ‌های بسیار بودند روزی در میان جماع جمعی و شبی در میان لقاح و تملیح

به گوش حوری درحالی‌که هر دو خیس از عرق جهیدن بودند گفت

دلم زنی کوچک اندام می‌خواهد و می‌خواهم

حوری به میان حرفش پرید و گفت

پاره‌اش کنی

آری عزیزکم می‌خواهم پاره‌اش کنم

نمی‌دانم او را خریدند یا زن کودک نمای دیگری را آوردند، اما او بازهم به میان

وان پر خاکش هرروز خود را دفن و آنگاه‌که زنگ می‌زدند به‌پیش می‌رفت، چه

تفاوتی برایش بود که حرام به همراهی چهار کنیز و حوری او را پاره کنند یا مردی که چاق و بدبو پیر و ناتوان است،

نهایش چه می‌شد، شاید یکی دیگر از آرزوهایی که عوام خوانده و اتولی که تازه‌تر بود نصیبش می‌شد و به‌جایی دورتر که از عوامان خواص در رؤیا خوانده بودند منزل می‌کرد

حالا در جهان سوما همه می‌دانستند برای بهتر زیستن چه باید کرد، حرام همان لرد شما، ایشان امر دادند که باید پیشرفت کنیم و همه‌چیز را آزاد کردند، این دنیای آزاد لرد جهان را به سمتی از سیلاب ارزش‌ها برد، از میان جهیدن تا دل ساختن و نهایش درآوردن آنچه آرزوی عمومی و جایگاه والای عوام‌الناس بود، مردم می‌ساختند، میفروختند می‌خریدند و مصرف می‌کردند و این چرخه را ستایش

می‌کردند و سوما در حال پیشرفتن بود، سوما در حال انفجار کردن بود، هر چه دلت میخواست هرروز ساخته می‌شد

آلتی سه‌کاره،

می‌توانست بخورد، خورده شود داخل رود خارج بماند و منی را در خود ببلعد، از سه کار هم بیشتر بود، دستگاه‌هایی ساخته می‌شد که فکرش را نمی‌کردی دستگاه تعلیق در شهوت زمان‌دار، برای کسانی که می‌خواهند با آلارمی خاص در ساعتی خاص تنها برای مدتی خاص بجهند،

این‌ها را می‌ساختند و میفروختند، تنها این‌ها نبود هر چه خیال بکنی، آبمیوه‌های طبیعی برای والا رفتن احساسات جنسی، غذاهای تازه بستنی‌ها معجون‌ها، ابزار و اشیا و هر چه دلت می‌خواست، سوما در حال انفجار از ساختن‌ها بود کم‌کم از

تعداد خریداران کم می‌شد، آخر همه می‌ساختند و کسی دیگر تمایلی به خریدن نداشت و این‌گونه حوری روزی درجایی خاص دانست که چگونه بفروشد و فروخت، او همه‌چیز را میفروخت،

او را زنی می‌دانستند که در میان فاحشه‌خانه‌ای که بیش از ۵۰۰ زن تن‌فروش باندام‌هایی بی‌مثال دارد خودش را برای رابطه به همان پانصد زن می‌فروشد و آنان حریص‌تر از مردان در پی پاره کردن او هستند و این شد که حوری در میان دشت درحالی‌که به بستنی لیس می‌زد همه‌ی مردان شهر را وادار کرد که بستنی را لیس بزنند، آنان فکر می‌کردند لب حوری در میان بستنی است، در آنجا لانه‌ای دارد و لمس بستنی به نوک پستان‌هایش هم درنهایت راه خواهد برد، کافورهای باقیمانده در بدنشان آنان را فرامی‌خواند تا به سوراخ هم‌فکر کنند و فکر کردند و حالا در میدان‌های سوما در میان بیلبوردها در دل جعبه‌های جادو، مدام تصاویری

پخش می‌شود اگر ابزار است در دست زنی است که سینه‌هایش در حال ترکیدن است آن‌قدر صفت و زیبا است که ابزار را به کار می‌اندازد سینه‌ها می‌لرزند و مردمان این لرزیدن را ستایش می‌کنند،

اگر خوراکی است که لیس زدنش عوام را به خریدن و پرستیدن خواهد برد، اگر موسیقی است صدایی در میانه نیست و این لنگ‌وپاچه‌ها است که مردمان را به گوش‌نوازی و پرستیدن این صدا به ایمان کشانده است، سیل در صف برای بوییدن زن خواننده‌ای وامانده‌اند تا شاید او رد شد و برای باری آنان عطر میان چاک باسن او را استشمام کردند

اما آن‌ها این بزرگان و والایان نیستند، همه در سوما می‌دانند برای دیده شدن تنها راه پیروی از بزرگان است و من در سطح نورانی هرروز می‌بینم که هر که از زن

تا مرد هر جوری که بلد است خود را این‌گونه تصویر خواهد کرد، اگر زن است که راه هموار و لیسیدن تا لرزیدن و چرخیدن را خواهد داشت و آخرین مرحله عور شدن است و اگر مرد باشد می‌داند که تحریک کردن خواندن شوخی کردن و صریح بودن یگانه راه عبودیت و جاودانگی در سوما و تمام مردمان سوما در پی جاودانگی در حرص و آز جان می‌دهند و به‌پیش می‌روند

زن کودک نما هم تبلیغ می‌کند، او هم در خیل بی‌شماری از این تبلیغات بازی کرده است مثلاً آخرین بار در تبلیغی بازی کرد که نه‌فقط صنعتی را به‌پیش برد که خویشتنش را هم بیشتر برای فروش در بازار رنگ و لعاب داد،

او در نقش دختری مدرسه‌ای در تیزری ظاهر شد و عده‌ای در شهر آب از لب و دهانشان راه افتاد حالا در برابر فاحشه‌خانه بسط نشسته‌اند تا شاید از او کامی

بگیرند و هرروز بر رونق بازار او افزون خواهد شد و من میدانم که تنها میل او

تغییر آن خاک در میان وان است،

او آرزو دارد تا خاک آن را از جنازه‌های تمام مشتری‌هایش، تمام هم‌بازی‌هایش

و تمام کسانی که او را فراخوانده‌اند پر کند، او می‌خواهد آنان را تجزیه به خاک

و درنهایت در آن خاک بخوابد تا شاید این آز را به باری در این دربار دربه‌در به

جاهی از دار در دورتر دهد

لرد و ملکه روزی به میان یکی از فاحشه‌خانه‌ها رفتند تا ثمره تلاش و ایده حرام

خان را ببینند آنان مستقیم خود را به اندرونی فاضلاب این توالت رساندند و

مخزن‌های پرشده از اسپرم‌ها را دیدند، این فاضلاب به‌درستی کار می‌کرد، ابتدا

بی‌شک میزان آن کم بود چون تنها دستور این بود که فاحشگان بعد از روابط

جنسی ته‌مانده اسپرم‌ها را درون مخزن بریزند اما با دستور تازه‌ی حرام خان مسیر این‌گونه شد که در برخی از این فاحشه‌خانه‌ها که با سوپسیت دولت کار می‌کرد و به مشتری‌ها وام‌های بلاعوض برای رابطه می‌داد و قرعه‌کشی برگزار می‌کرد و زنی را به‌رایگان برای پاره کردن به مردان تحویل می‌داد در میان ارضا و در حال آمدن آب منی آب را به میان مخزن بریزند و ریختند و حال این مخزن پر و کامل شده بود،

حرام به تمام آب‌ها نگاه می‌کرد و رو به حوری گفت

این‌ها تمام حیات‌اند، بنگر اینان تمام زندگی هستند

تمام زندگی در وجود آنان است،

آنان در آرزوی کشف و پیشرفتن در حال حرکت هستند و حوری در جوابش

گفت

نگاه کن می‌خواهند به جستار جایی برای نفوذ را دریابند،

لرد گفت می‌خواهم در میان این آب بابرکت از زندگی استحمام کنم،

آیا مرا همراهی خواهی کرد؟

حوری گفت آری نفسم در این حجم از خیسی و لیز بودن‌ها من در کنار تو خواهم بود و این‌گونه شد که ابتدا از این آب‌ها برای استحمام این زوج وفادار استفاده می‌کردند بعدها از آن به‌عنوان کرم‌هایی برای زیبایی جوانی طراوت استفاده شد که ایده حوری بود و سرآخر این مسیر را حرام تغییر داد و بر آن شد تا از دل این اسپرم‌ها با ساختن دستگاه تازه‌ای ارتشی برای خود پدید آورد

ارتش حرامیان

روزها و شب‌ها کارکرد تا به آخرش دستگاه را ساخت و پردازش کرد، حالا این دستگاه وظیفه داشت تا اسپرم‌ها را با میزان لازمی از تخمک‌ها در هم بیامیزد و به نها کودکی بزاید که غذایش آب منی باشد و در این آب رشد کند، او می‌خواست تا این کودکان از صبح تا شام از آن بخورند و بیاشامند و از این پروسه ببیند و آزموده شوند، آنان باید تمام‌کارها را می‌دیدند، تمام فیلم‌های ساخته در میان سوما را، از تمام ژانرها و در تمام ساعات روز، آنان در میان هم از نرینه و مادینه لولیدند و دیدند و خوردند تا به نهای ارتش سوما را پدیدآورند

حردان پیشین هم از همین سیستم آموزشی برای اسپرم‌ها بهره می‌جست و از آن یاد گرفته بود، آنان کودکان را آزمون دادند به دانستن، از کودکی همه

می‌دانستند برای دانستن آنچه از این جهیدن بود بیشتر کلاسها را خود کودکان دایر و به‌پیش می‌بردند،

آن‌قدر همه چیز در حال انفجار بود که هر کودک از کودکی دید و از آن لباب شد، هر تصویر حامل همین نگاه حرامیان بود، بیلبوردها، زنجیره‌ها، فیلم‌ها موسیقی‌ها تبلیغات، ارزش‌ها، مادران پدران هم‌کلاسی‌ها و درنهایت حردانی که حال مرکز آموزش‌وپرورش کودکان بود و این‌گونه در دل این داستان بزرگ کودکان بهترین معلمان بودند و آموختن به نزد آنان شروع گر دانستن از دنیای حرامیان بود، مادر و پدر ها وقت می‌گرفتند و به کلاس آنها شرکت می‌کردند تا بدانند به‌عنوان‌مثال رابطه‌ی ضربدری چیست

آن‌ها تاکنون نشنیده بودند و کودکان به‌غایت دقیق و درست این را برای والدین خود آموزش می‌دادند و این آموزشگاه‌ها فرای آنچه از دنیای حرامیان بود آنان را مدام آموخت تا پیش روند، مانند سرور خود لرد کبیر باشند، باید بسازند اختراع کنند پیشی گیرند و در این رقابت بی‌پایان بی‌بدیل شوند، این‌گونه آنان هرروز از صبح تا شام به هزاری رقابت راه بر دریدن، برنشستن و سوار شدن آموختند،

بر فراز رفتن را دریافتند و در دل سوما حال هزاری را مبینی از کودکان که در این رقابت دیوانه‌وار یکه‌تاز و سرور دیگران شده‌اند، رکن اصلی در دانستن پیش گرفتن بود، خلاق بودن بود، دانستن تنها همین معنا را داشت این حجم بی‌پایان از داده‌ها هرروز بر روح و روان آنان فرستاده‌شد، هر بار لرد دوستان لرد، همراهان لرد، حلقه وفاداری لرد، وزیران لرد و تمام لردیان ساختند تا در نها لرد بیافرینند و کودمان را لرد کردند، لردهای کوچکی که طبق‌طبق خود را به لرد کبیر وصل و

تمثیلی از دنیای او بودند و این چرخ آنکه نتوانست لرد شود را بدل به بی بدنی کرد که بدنش را فروخته است

حال که من در سوما قدم می‌زنم و تمام ماهیچه‌هایم کرخت و بی‌حس شده است، لشگر تازه‌ای از این کودکان آموخته را می‌بینم که همتای لرد شده‌اند، به‌مانند او راه می‌روند، فکر می‌کنند، گام برمی‌دارند و دنیا را می‌بینند، یگانه آرزو تعریف‌شده در دل آنان هم رسیدن به جایگاه قدسی لرد است و این لردیان در دل حرامیان فردا را خواهند ساخت، ازآنچه مدام شنیده پس خواهند داد و این نسل تازه از اربابان دنیا است دنیای حرامیان در دل سوما نیازمند ارباب و رعیت است و این چرخه‌ی منظم هر دو را پدید خواهد آورد و تنها موتور محرکه این ساختار همان میل به لرد بودن است، من در این چرخه بیشمار از آنان را که نزدیک زن کودک نما شدند دیدم،

آنان کمتر می‌دانستند، می‌فهمیدند، عقلمند بودند و به نهای هزاری از شروط ورود به دنیای لردیان در کنار وان زن کودک نما خود را آرام دفن کردند و فردا را در دل او ساختند، حتی اگر مرد بودند هم در میان اتاق‌ها برای آنان جاهی بود، می‌توانستند خود را به زنان مسن و تشنه بفروشند در خیابان مشتری پیدا کنند آویزان زنان ثروتمند شوند و میان فیلمی بازی کنند که ثمره‌اش دوباره خودزنی بود، مثلاً خاطرتان هست زن کودک نما و آن هشت مرد سیاه‌پوست یکی از آنان که وظیفه داشت بر صورت زن سیلی بزند بعد از اتمام بازی به میان دستشویی رفت، نه فاحشه‌خانه، دستشویی واقعی سر صحنه فیلم‌برداری

او های های گریه کرد، او چند بار محکم به‌صورت خود کوفت و در این‌حال به خود نگاه کرد، تیغ را برداشت و به روی رگش برد، تصویر مخدوش میل به زیستن در نگاه مادری که شاید مریض هم نبود رگ را لغزاند و تیغ را کنار زد،

تیغ را به بازویش نزدیک کرد و درحالی‌که می‌خواست فشار دهد، ندای بلند

کارگردان را شنید که عوام‌الناس همه روی کولش نشسته بودند و می‌گفتند بدن

زخمی را ما دوست نداریم نکش

کارگردان ناگاه گفت بکش خوب است اما زیاد بکش به تو نقشی از دنیای

حریمیان خواهم داد

تو در فیلم آتی من نقش حرم خان را بازی خواهی کرد و بعد دستش را زیر

چانه‌اش گرفت و عمیق شد،

نقش حوری را به کی بدهم؟

تیغ در دست مرد خشک گفت

حوری؟

ملکه را میگویی،

حرم خان؟

خداوندگار سوما را میگویی

کارگردان گفت آری در شبی که ملکه به پشت‌صحنه آمده بود و در نهای دیدن و خواندن آنگاه‌که حرارتش مرا ازخودبیگانه کرد، دست بردم و تنش را لمس کردم آنگاه‌که جهیدن تمام شد او درحالی‌که اندام بلورینش را در میان تخت در آغوش من رها کرده بود، گفت، کاش روزی فیلم ما را بسازی

دوست دارم آن حد از دیوانگی را

تنها حرم آن را به من هدیه داد، او یگانه خالق دنیا بود،

حرم درحالی‌که من در برابرش بودم خود را با تیغ می‌زد، بدنش را زخمی می‌کرد و خونین به من نگاه می‌کرد، او آتش خواستن مرا داشت میل من دیوانه‌اش کرده بود و به جنگ با میل تنها تیغ می‌کشید و من از این دریدن او در دل این خواستن‌ها به میل سرکش و مهار در این عطش ارضا می‌شدم ناله می‌کردم، او باز خود را تیغ می‌زد و جمع می‌کرد او حتی باری به من دست هم نزد، حتی من را لمس هم نکرد و تنها خود را خونین کرد

کارگردان سری تکان داد و گفت ما نیاز به نسل تازه داریم باید نسل تازه‌ای پدید آید تا این فیلم را بسازند بازی کنند ما همتای حوری زنی در این سرزمین نداریم که نقش او را بازی کند

نمی‌دانم مرد تیغ زد و یا نه اما همه‌چیز به‌یک‌باره در نظرم محو شد و تمام افکار از میان گوش، دهان و هر سوراخ دیگر پنهان و در آسمان شد

در دل سوما بودند و ندایشان را می‌شنیدم که غمین و افسرده‌اند، نه‌تنها آنان که به یاد حرم بودندو دنیای او را می‌خواندند که همان آرزومندان نخستین دنیا حرامیان، آنان هم غمین افسرده به میان دیدن‌ها در دل خریدن‌ها در شکوه بودن‌ها ناله کردند، خود را نگریستند و خویشتن‌ها را شکستند، آنگاه‌که مردی در دل یکی از این فاحشه‌خانه‌ها دید که زنی کودکش را در اتاق کناری گذاشته و او هر بار ندای ناله‌های مادر را می‌شنود، او می‌داند مادرش کیست مادرش را در سینماها نشان دادند، مادرش یکی از معروف‌ترین زنان است، آنگاه‌که مرد از بغل او از دل این سنگ‌برخواست و سیفون را کشید هرروز و شب به یاد کودکی افتاد که همه او را با دست‌نشان می‌دهند، همه او را می‌خوانند، از تن مادرش میگویند، ازآنچه

دیگر حریمی درآن نیست، شاید بخواهند او را دست بکشند و شاید بکارند تا از او نسل بکشند، شاید او را به‌مانند مادرش دیدند، راستی مادرش را چگونه دیدند، هر که در هرج بود او را دید لمسش کرد؟

دست به باسنش برد، فشارش داد و فریاد زدنش را تعبیر به ارضا شدن و ناله‌ها کرد، به‌مانند حریمیان و فریاد زدن زنان در کوچه‌ها

اگر باری کسی او را در کوچه‌ای دید و فشارش داد، ندایش زد و به آخرش سیفون را کشید و او مدام نعره زد فریاد کشید و نالان بود اگر به حرداد بردنشان چه خواهد گفت، اگر کودک زن بود چه، شاید متجاوز بخواند که او خودش جیغ زد، ناله‌های شهوانی کرد، او فرزند همان مادر است و هزاری دیگر قطار هم کرد، قطارهایی که داخل سوراخ می‌روند و تونل‌هایی که خود را برای آنان

بازکرده‌اند، این را قاضی خواند نمی‌دانم اما حوری می گفت عور بودن یگانه

صلاح ما است همتای تمام سیم‌های لخت برق که اگر بدان دست زدی مرگ در

انتظار تو است و بدین ندا و هزاری ندا آنگاه‌که مرد در دل تمام دیدن‌ها آینه را

دید آینه شکست و خرد بر زمین ریخت

آینه تکه‌های خود را برداشته و تنش را می‌خراشد در دل سوما دیگر آینه‌ای

بی‌خراش نیست، تمام آینه‌ها خود را خراش داده‌اند و کسی نمی‌تواند صورت

خود را ببیند، مردمان گاه بدین خراش‌ها از یاد می‌برند، کیستند و دیگر برایشان

هیچ تصویری در میانه نیست، گاه می‌بینند و این خراش آنان را به خود خوانده و

از دل‌خراش دوباره به یکی از تصاویر خواهند رفت و به نهایش مسخ خواهند بود

و آنان که دیدند آینه شکست و من می‌بینم که عده‌ای بازهم در سوما تکه‌هایی از

آینه را به دست دارند واز این عبث بی‌پایان می‌برند تا شاید آرام شوند، تنها سلاح

بیچاره سوما را بدین بریدن دیدند و سوما نالان است، سوما در بدن تمام دردمندان

است و من با تمام خراش‌ها با تمام رنجش‌ها و با تمام زخم‌ها بازم هم باید ببینم و

کسی تکه آینه‌ای به درون چشمی نکرد تا کوری را فدیه به سوما کنند

اما من در میان وان پر خاک زن کودک نما حالا بسیاری از کودکان،

بزرگ‌سالان، مردان، زنان، پیران و جوانان را می‌بینم که خود را دفن کرده‌اند،

وان پر خاک او حالا خانه بسیاری از مردمان است که از این بطالت زیستن به

تنگ آمده وزندگی را به آزادی ماندن در خاک تنها کشیدن آنچه در ریه‌ها باقی

است می‌خواهند و سوما بازهم بی‌توان در ادامه است.

اما همه چیز را که این‌گونه بر سوما تنگ نکردند

حوری در روزی خاص به میدان سوما، حرامیان را فراخواند و آنان را با اختراع تازه لرد آشنا کرد که او ایده‌اش را داد و لردیان آن را ساختند

مرکز زیبایی ملکه

این مرکز وظیفه داشت تا همه را زیبا کند تا از همه حوری بسازد، همه را بدل به طعامی کند که حرص را برانگیزد تا ولع را بیدار کند تا دریدن و پاره کردن را خوش‌خوان کند و این مرکز آن کرد که فرمودند،

زنان و مردان سوما به اندرونش یک به یک می‌رفتند و از درب خروجش با لبانی بزرگ و قلوه‌ای، چشمانی درشت و شهلا موهایی بلند و پرپشت ابروان کمند و بلند بینی خوش‌تراش و رو به آسمان پستان‌هایی صفت و بزرگ و برآمده و برای

مردان به‌مانند سنگ با تکه‌هایی شش‌گانه در زیرتر و باسنی به‌مانند گلابی رسیده

و آلتی بزرگ و کلفت و تنومند برن شدند

هر که با هر شکل و شمایل به اندرون سالن ملکه خواهد رفت و به بالاترین مدل

خود بدل خواهد شد و این دستگاه تازه برای ملکه است، کم‌کم همه شبیه ملکه

می‌شوند، صورت‌های مردم یک‌شکل است و همه تنها یک پیام ثابت را ارسال

می‌کنند،

با من بجه

بِجَه

یک ورد آتشین است، جهیدن فعلیت این مصدر آسمانی که اولین کلام انسان بر

زمین بوده است،

مردمان میدانید فحران مدتی است که در میان سوما کلاس‌های عرفانی برگزار
می‌کند و مردم را به طریقت‌های تازه برای نزدیکی با حر و حرم فرامی‌خواند، او
باور دارد که اولین کلام را حریم مقدس آنگاه‌که به زمین رسید از گناه اول و
نتوانستن در جهیدن بازخواند و به حوا گفت

بجه

این بود که جهیدن بدل به یگانه عرفانی شد که معلمش همین فرحان خودمان بود،
او در میان این عرفان عظیم می‌جهید، زنان و مردان شرکت‌کننده هم می‌جهیدند،
او علاقه بیشتری داشت تا با یکی از مردان در میان صحن بجهد و گهگاه در خفا
این کار را می‌کرد، نمی‌دانم چرا با تمام آزادی‌های در دل سوما او بازهم از این
هراس هیچ‌گاه در میان عوام با مردی نجهید و در خفا من شنیده‌ام تا روزی سی بار
هم با مردان می‌جهد، نمی‌دانم میدانید یا نه اما من هم گهگاه کافور مصرف

کرده‌ام و ازاین‌رو است که هر وقت به فحران فکر می‌کنم او را در حال جهیدن با یکی از مردمان می‌بینم، کافورها در میان پیش پیشانی مغزم مدام این تصویر را می‌کشند، یکی از کافورهایی که خوردم نقاش زبردستی بود و علاقه زیادی به رابطه مرد با مرد داشت او مدام این تصویر را می‌کشد و من همان را برای شما مخابره می‌کنم

ملکه و مرکز زیبایی‌اش هرروز تحفگانی جدیدی به سوما می‌بخشید و من تصویر تازه‌ای از زیبایی می‌دیدم و آنان می‌آفریدند ،

حتی می‌توانستی تغییر را هم ببینی مثلاً ابروان گاه پر و ضخیم و گاه نازک و خطی نماد آتش در میان‌تن آنان بود و مردمان می‌بافتند و تغییر لازم را می‌دادند

اما مهم مطلب آن بود که این میل به زیبایی با آنچه حرام در خود داشت به

پیوندی در میان رختخواب‌ها رسیدند و نهایش فرزندی به بار آوردند که حرص و

رقابت زیبایی بود،

من کودک آنان را دیده‌ام او در میان سوما هر بار تصویری از زیبایی دید، او

تاکنون بیست‌وپنج بار بینی‌اش را عمل کرده است، اما بازهم از آن راضی نیست،

او چهار بار پروتز سینه کرد و آن را خالی کرد به ابعاد خاصی باید برسد و نرسید

و هر چه آزمون‌وخطا بود در سالن‌های ملکه انجام داد و به نهایش روزی که میلی

از عوام یا حرام یا حوری وشاید فحران یا حتی لردیان خواند که لاغری نهای

شهوت و زیبایی است او چه کرد

من بالای سرش هستم و مدام تنش را نوازش می‌کنم، تن رنجوری که تمام استخوان‌هایش بیرون است، استخوان‌های دردمند او که همه بیرون زده و هیچ از گوشت و تنش را باقی نگذاشته است

هیچ در تنش نیست و این هیچ مرا می‌خواند مرا از دست این دیوانه نجات بده سوما

او حالا ۳۵ کیلو وزن دارد، هیچ گوشتی هیچ چربی و هیچ جانی در تنش باقی نمانده و تنش تنها پوست و استخوان است،

گردنی لاغری با سری بزرگ و تنی به‌مانند سیم برقی که عور عور است،

از این ۳۵ پنج کیلو هم به نظرم بیشترش از پروتزهای باسن و سینه باقی مانده است تصور سیم برقی که عور دو برآمدگی دارد و همه‌چیز تخت است با لبانی که

وزنش از وزن دستانش بیشتر و کلفت‌تر است با بینی به کوچکی نخودی بر صورت او را بدل به تصویری کرده است که خود می‌بیند و آینه خراش را نشان خواهد داد، او خود را در میان تمامِ خراشیدن‌ها بدل به یگانه زیبایی دنیا خواهد کرد و به آخرش آینه از رنج استخوان‌ها و تن خود را ترکاند و تکه‌ای به شاهرگش رفت،

شاهرگش پاره شد و کودک خلف حرام و حوری درحالی‌که جان می‌داد خونش تنش جانش استخوانش خود را عبیدانِ آینه خواندند که آنها را نجات داده است حالا در میان سوما آنقدر تصویر است، آن‌قدر تشریح است و آنقدر ترکیب است که در میان جهیدن همه فکر می‌کنند همه تصور کرده‌اند و کسی چیزی را ندیده است، چیزی در میانه برای دیدن نیست و همه در خیال تصویر خواهد شد مردی

که زنش را بوسید لبان فرزند حوری در جوانی آنجا که ۶۰ کیلو وزن داشت را بوسید اگر به باسن زنی دست زد، باسن خواننده‌ای بود که چندی پیش در میان لباسی از حریر در دل کنسرتی در خیابان مرکزی سوما تکان خورده بود و اگر جهید تصویر زن کودک نما را در آخرین نمایش عموم دید و آن را به نگاه بست و حالا همه در هر جا می‌جهند و تصویر می‌کنند، می‌جهند و نمی‌دانند چرا جهیده‌اند، می‌جهند چون باید بجهند و این فرمان از سوی بیشمار تصاویر مخابره می‌شود،

هر بار در دست یک‌بار دیگر سطح نورانی یکی از آنان را نشان خواهد داد که در تمنای دیده شدن او را به جهیدن فرا خواهد خواند، کارگردان با تمام عوام‌الناس بر کولش به درب خانه‌ها خواهد آمد و فیلم تازه‌اش را با آب و تاب بسیار تعریف خواهد کرد، حتی شاید همان سیاه‌پوست نالان از سیلی زدن در گوش زن

کودک نما هم دانست با خواندن داستان حرم و حوری را برای بیشتر دیده شدن فرجی است و مردم جهیدند این بار هم تصویرها برای ساختن بود و در نهای اشباع تمام میل‌ها با بی‌میلی تنها ورد جاویدان دنیا را خواندند و عمل کردند

بجه

حالا که چندی از حکومت حرامیان گذشته است کارخانه ساخت از اسپرم به مرحله بازدهی رسید و من این کودک آزموده در دنیای لرد را می‌بینم که در انتظار فردایی همتای کودک حرام و حوری هستند، آنان آزموده تا برنامه تازه بر رویشان نصب شود، خود لرد این‌گونه تعبیه کرد تا آنان بتوانند جدیدترین نصب‌ها بپذیرند و با آن به‌پیش روند، آنان حال در انتظار دستوری خواهند بود تا

اگر امر آمد که بکشند، بکشند، اگر خواستند جماع کنند، بکنند، اگر باید فیلم بازی می‌کردند بازی کردند و اگر ...

مهم اگر در میان نبود که امر را هر بار تنی درجایی که قداستی داشت از لردیان تا حرام تا حوری فرحان و حتی عوامل الناس می‌خواند، مهم این به‌روزرسانی و نصب بود که به طریقت بسیار در بیش گرفتند،

باری به تکرار در آزمودن‌ها باری به فشار در خود فرودن ها، باری به شبیه بر برتر شدن‌ها و باری به میل بر رسیدن‌ها حالا برنامه‌های بسیار بود و این لشگر زرهی بزرگ از مرد و زن برای هزاری کار در خدمت حرام بود و این جهان را به میل داشتن‌ها در اختیار داشت و به‌پیش می‌برد و من به ندای زنان دربار در میان قصر لرد به تکانه‌ای که تشنجی ریز به پایم داد به خود آمدم

در قصر بودم در میان آن چهار نقش از کنیزان دربند بودم که حالا دیگر نه چهار زن که بیشمار بودند،

رنگ‌به‌رنگ سن به سن سال‌به‌سال پوست به پوست و خمیده لولیده بر زمینی سرد و خشک، آنان توالت قصر بودند؟

یکی‌شان به‌مانند توالتی فرنگی دهانش باز بود، او تنها مأمور خوردن آنچه مایعات است خواندند، یکی تنها زبانش بیرون بود و او ا به وظیفه تمیز کردن و لیسیدن گماشتند، یکی تنها با دهانی باز و به تاری دربند ندا را تکان داد و صدا را لرزاند، او وظیفه داشت تا به ناله این بزم را آهنگین کند و هر تن در این میانه کاری داشت که امرش را شنیده بود وحالا و همیشه باید در انتظار بودند و تا ندای ارامی آنان را جمع کند، اگر حوری فرمان می‌داد آنان به هم در میامیختند و حوری تنها

نگاه می‌کرد، اگر شلاق دست حرام بود آن‌ها شلاق می‌خوردند و فریاد می‌زدند، اگر باید حوری و حرام در برابرشان می‌جهیدند و آن‌ها تنها می‌نگریستند نگاه کردند و در میانه آنچه باید کرد یکی که شبیه به زن کودک نما بود پنجره اتاق را باز کرد و بیرون پرید،

صدای برخوردش به زمین در دل قصر پیچید و جیغ ممتدش را حوری و حرام که در اتاق کنفرانس با فرحان پیرامون ایده تازه درباره گسترش کلینیک زیبایی می‌گفتند شنیدند، حرام گفت حوری از پنجره ببین که بود

حوری گفت

آسین بود

حرام آهی کشید و گفت عجب دختر چموشی بود این هرزه، طعم تنش را

نچشیده‌ای فرحان تا بدانی چه بود حیف شد

حوری درحالی‌که به سمت حرام می‌رفت گفت نگران نباش عشقم امروز

می‌خواهم به فاحشه‌خانه سراسری شعبه ۳۲ بروم شنیده‌ام دسته تازه از فواحش را

آورده که بیشترشان زن کودک نما هستند

فصل پنجم

فحران خان موفق به دایر کردن مرکز بازپروری خود شده بود، او با اجازه مستقیم از حرام خان توانسته بود این مرکز چندمنظوره را در سوما افتتاح کند، راستش را بخواهید خود حرام از او خواسته بود، تصاویر حاضر در میان سوما خبر از مرگ جمعی مردم می‌داد و آنان دیگر کماف سابق نبودند، آنان حال در تمنای مرگ جولان می‌دادند این ترس حرام را به خود آورد و به یاد روزهای نخستین پس از

مرگ حرم افتاد، به یاد همان صندلی‌ای که یگانه مأمن او برای دفن شدن و گذر از تمام چنگال‌ها و خفه شدن‌ها بود، حرام مدام فرحان را کنار می‌کشید و به گوش او می‌خواند،

تو می‌توانی

تو جسارت این را داری تا این جماعت را دوباره به شور فرابخوانی،

فرحان به لبان او نگاه می‌کرد و تصویر باوقار حرم را در سیمای برادرش که حال سن و سالش هم بیشتر شده بود می‌دید،

حرام خودش هم‌توان بسیاری نداشت، او از صبح تا شام پیش حوری بود، باهم به اتاق می‌رفتند و می‌جهیدند، پس از جهیدن دوباره راه تازه‌ای برای جهیدن

می‌جستند، جهیدن دیگران را می‌دیدند، پیرامون دوباره جهیدن برنامه می‌ریختند و

مردم را به طریقت تازه‌ای برای جهیدن فرامی‌خواندند،

یک بجه بزرگ در بالای مناره‌ی قصر آویزان بود، او مدام به شکلی خود را باز

تصویر می‌کرد و این ورد را می‌خواند تا حرام باز بجهد و جهیدن را پاس بدارد،

اما توان را با هرچه از موز تا معجون‌های تازه ساخته به دست لردیان بود نتوانست

آماده و غنی نگاه دارد و من بسیار از تاری چشمانش دیدم، از غوز در کمرش

شنیدم از ناتوانی استخوان‌هایش به نگاهداری از اندامش و این‌گونه در آخرین

اصرار فرحان مرکز بازپروری را افتتاح کرد

اینجا زایش دوباره شما است

شما بدین جا آمده تا دوباره شوید

به اذن حر ایزدی و روح پاک حرم بزرگ با دستور لرد کبیر و ملکه من شمارا به

این دنیا بازخواهم گرداند

فرحان این را گفت و من در میان سالن تازه ساز آن که قبلاً یکی از فاحشه‌خانه‌ها

بود دوری زدم و در صندلی‌ها این جماعت دربه‌در برای زایش را دیدم که گویی

حال و حوصله‌ی زیادی هم نداشتند

یکی از مردان نشسته و به آلتش نگاه می‌کرد،

آلتی آویزان و بیکار، بی‌طراوت و مرده،

او می‌دانست آلتش مرده است، خودش وجود او را در خاک کرد و به وان حمام

زن کودک نما سپرد،

چه روزی؟

در روزی که بیش از چهل‌وپنج بار خود ارضایی کرده بود، او در تصاویر

بی‌حدی که از هر سو خفه‌اش می‌کردند مدام خود را ارضا کرد، این‌قدر ارضا

کرد که به نهایش به‌جای آب منی خون از آلتش ریخت و همان‌جا بود که هستی

درون آلت به میان خاک رفت، خود را از لابه‌لای دستان او دور کرد و

درحالی‌که به روح پدر حرم خان لعنت می‌گفت و محرم کبیر را دشنام می‌داد

به‌سوی زن کودک نما رفت که در وان خاک خود خواب بود، آنگاه از میان

خاک راهی باز کرد و خود را درون خاک دفن کرد و حالا مدت مدیدی است

که مرد هر کار می‌کند توان ایستادن او را نخواهد داشت، به میان تمام

فاحشه‌خانه‌ها می‌رود و با تمام زنان از رنگ و جنس و پوست و مو درمی‌آمیزد و

هر چه فکر و خیال دارد را به هم می‌بندد اما هیچ افاقه نکرده است، دوباره جنازه

آلتش را می‌بیند و به حال او که حال تمام مردانگی و فراتر از آن تمام وجود او را

با خود به میان وان دفن کرده، های های گریه می‌کند، از تمام فیلم‌ها عکس‌ها حس‌ها داستان‌ها از همه بهره جسته و هیچ افاقه نکرده است و حال که باری از هم‌پیالگی‌هایش در سوما دربه‌در راهی برای نجات بودند فحران را شنید و به فحران آویزان شد و حال بدو مینگریست

بدو ریزتر نگاه کرد، ابتدا در دل، او را هم تصویری به یکی از زنان در میان فاحشه‌خانه داد، او را با لباسی حریر درحالی‌که باسن پر مویش دیده می‌شد نمایان کرد اما افاقه نکرد و بازهم جنازه بر جا بود آنگاه‌که دانست او برای بازپروری آنان برآمده است به میان صندلی نشست و حال به آلتش نگاه می‌کند و منتظر معجزه فرحان است

در کنار او روی صندلی دیگری یکی از زنان بیشمار میان فاحشه‌خانه را آورده‌اند،

او به میل خود بدین جا نیامده است، در حقیقت او میلی جز تیغ در دست ندارد،

او را دست‌وپا به صندلی مهروموم کرده‌اند، اگر ثانیه‌ای او را زمان دهند، اجل

خود را خواهد خواند،

هر بار برای ثانیه‌ای او را کسی تنها گذاشت با هر چه در دست داشت به جان

خود هجوم برد، با طناب، روسری، سنگ آباژور، قرص، تیغ و هر چه که فکرش

را بکنید، او تنها برای ادامه یک نظر را مدام می‌خواند،

مرگ،

هر بار که زن کودک نما به بالینش رفت و از او خواست تا به میان وان بازگردد و

در خاک زندگی کند، او دست رد به سینه‌اش زد و خاک را با تمام توان خورد،

او فکر می‌کرد شاید بتواند با بلعیدن انبوه خاک و بستن راه مری و نای خود را خلاص کند اما او را دست‌وپابسته آوردند تا فرحان شفایش دهد و بی‌شماری در دل شهر در خانه‌ها در بیمارستان‌ها در خیابان‌ها در قصه‌ها در فاحشه‌خانه‌ها و در هر جا که انسان است می‌پرند، تیغ می‌زنند، خفه می‌کنند، سر می‌شکنند و می‌برند، آنان به کوچک‌ترین فرصت‌ها خود را خلاص خواهند کرد و از این بار رها خواهند شد، بر دوششان بی‌شماری از وزنه‌ها را عوام گذاشتند، خود عوام بر دوششان نشستند،

خودتان قضاوت کنید،

زنی با ۶۰ کیلو وزن توان کشیدن چند تن را بر وجود خواهد داشت،

این عوام بی‌شمارند، یکی درحالی‌که او را دید توف به صورتش کرد و بر دوشش نشست، دیگری وقتی کودکش او را دید جلوی چشمانش را گرفت و او را لعن کرد، یکی همسرش را صفت چسبید و او را لکاته خطاب کرد، یکی او را بی‌مزد و مواجب به زمین کوبید و پاره‌اش کرد و هزاری در میانه و ناگاه جماعتی ساختند که بر دوش او نشسته‌اند، از عوام‌الناسی که میل بر او دارند و او را دشنام می‌دهند، او توان به دوش کشیدن چند تن از آنان را خواهد داشت؟

کارگردان که خود بارکشی را خوب آزموده و دانسته مدام در گوشش می‌خواند راحت باش خود را رها کن بگذار تا همه‌چیز بگذرد،

او گذشت اما باز نگذشتند، در میان بازی کردن فیلم باری او را شکستند و بر خرده‌هایش سوار شدند، در میان فاحشه‌خانه او را پاره کردند و بر روی

تکه‌پاره‌هایش هم سوار شدند و حالا به ثانیه‌ای خود را خلاص خواهد کرد، او تنها نیست از خود بازآفریده است و در میان همین گفتن و در همین میان چند تن از ایشان همپیالگی و هم‌داستان خود را خلاص کردند؟

چند تن خود را به میان وان پر خاک دفن کردند و شاید زنده ماندند، اما زندگی...

فرحان او را دید که با دست‌بسته در تمنای آن است که با ناخن‌ها بخشی از پوستش را خراشی دهد، او بدین هم قانع خواهد بود، او تصور می‌کند با این خراش می‌تواند تمام خون در بدن را خالی کند و راحت شود، او درونش را حامل بی‌شماری از این انجاس می‌بیند و درصدد خالی کردن خود برآمده است و از روی ایوان قصر دوباره می‌پرسند، این است؟

حریر است

ارا است

حرا است

اسم در میانه شان جاهی نخواهد داشت و تنها آنانی که آن‌ها را دیدند گفتند چه لعبتی از میانمان رفت و شاید برخی تا نیامدن دیگران از جنازه آن‌ها هم کام گرفتند و سیراب شدند

فرحان فرزند خلف حوری و حرام را هم به روی صندلی نشانده است، او تیغی در گردن دارد و از میانش خون گهگاه بیرون میزند،

دو پستان بزرگ به باسن به‌مانند بادکنکی عظیم لبانی در حال انفجار و بدنی بااستخوان، او از خود بازآفرینی خواهد کرد؟

آری اما نه همتای عینی خودش، او بی‌مثال و بی‌مانند است او این راه را به نها

رسانده اما او، این آیین فرزندخواندگی حوری و حرام را گسترش داده است و در

میان این‌ها هر بار یکی را دیدم که در حال انگشت کردن در دهان خود بود، او

اوق میزند تا هر چه خورده بود را بالا بیاورد تا مبادا کسی او را نبیند تا مبادا از این

قطار در حال حرکت دور بماند و درحالی‌که تمام روده و معده و وجودش را بالا

آورده بود در میان کاسه توالت به آن‌ها نگاه می‌کرد دست بر شکمش کشید،

ذره‌ای چربی داشت، آنجا دست برد و با چاقویی آن تنه را هم برید و به میان

سنگ توالت انداخت، بعد درحالی‌که دهانش خونی و بدنش خون‌آلود بود،

لباسی شکیل از گوشت و خون پوشید و خود را در آینه دید

آینه خراش‌ها را به نمایش تصویر کرد واو ملکه‌ای دید بی‌مثال و من در تمام

مدت ندای نالان اعضا و جوارحش را می‌شنیدم، آنان فریاد می‌زدند،

سوما ما را از شر اینان رها دار، ما را در خاك پنهان کن، سوما تو ناجی ما باش

حالا در میان فاضلاب‌های سوما تا دلت بخواهد اجزا و احشام مردمان پرشده، از چربی‌های زائدی که کندند تا گوشت‌های بر آمده‌ای که نخواستند و روده‌ها و معده‌ها و بدن‌های متلاشی درمیان فاضلاب‌ها

فرزند آنان درحالی‌که توانی حتی برای لب زدن نداشت بازهم دهان بست و چیزی فرونداد، زبانش ناتوان از دهانش بیرون خزیده و التماس می‌کرد، روده‌ها آویزان بودند و خود را به جانش می‌کشیدند، معده برای من نامه‌ای نوشته و آن را بلند می‌خواند،

سومای عزیزم...

اما دخترباز تصویر خود را درآینه دید او در میان یکی از استخوان‌هایش ذره‌ای گوشت دید و وامصیبتا که همین کافی بود تا همه‌چیز را از آغاز سر گیرد،

فرحان در حالی که او را می‌نگریست ارتشی به پشتیانی از او با بدن‌هایی تکه و پاره در کنار هم ایستاده بودند واو را رهبر این فرقه می‌دانستند،

تمام زنانی که بینی نداشتند، دهان بادکرده‌ای داشتند که از همه‌جایشان بزرگ‌تر بود، زنانی که پستان‌هایشان ترکیده بود و باسن بادکرده‌شان حتی راهی برای نشستن نداشت، همه به او و او به فرحان چشم دوخته بود که فرحان به‌سوی صندلی دیگر رفت کسی که بیش از پنج سال بود هیچ کاری نکرده بود، او را با ویلچر از دل تخت بدین جا آوردند، او صحبت نمی‌کرد، نگاه نمی‌کرد، غذا نمی‌خورد و این گوشت زائد را به دوش کشیدند و به نزد فرحان آوردند، او را با

سرم زنده نگاه می‌داشتند و حالا در میان این بی‌تحرکی به گوشه‌ای نگاه می‌کرد

که چیزی در بین نداشت، اما من او را هم دیدم که نمی‌دانست، هیچ نمی‌دانست

که کیست، چیست چرا هست او تنها نبود،

او همه مردمان سوما بود، اما نسبتشان باهم در تفاوت بود،

یکی همتای او می‌شد که حتی نمی‌دانست زن است یا مرد،

اصلاً زن چیست و مرد چرا باید باشد و دیگرانی که در زندگی هر بار به پرسشی

ندانستند زندگی چیست و چرا هستند و حالا صحن سوما راهمینان پرکرده و

پوشانده‌اند، خود حرام بارها و بارها درمیان تمام جهیدن‌ها ساختن‌ها و پیش

رفتن‌ها از حوری از آینه از فرحان از حر ایزدی از حرم خان و روح بزرگش

پرسیده و پاسخش سکوتی دنباله‌دار است، ندایی پرتکرار است، وانی در به خاک

و خاران است و فردایی در نیاز بی بهاران است

فرحان کلافه بار به نزد حرام رفت و فریاد زد،

من توان ایستادگی در برابر این بیشمار از دردها را ندارم حرام فکری بکن، حرام

که در بی‌توان روی صندلی افتاده بود به او گفت باز چه شده است

فرحان خواند بی‌شماری هرروز در حال تلف شدن‌اند، درالت نیست اما هزاری

دردهای تازه در میان مردمان سوما جریان دارد، آنان هر بار از این درد و مرض‌ها

جان می‌دهند و از بین رفته‌اند،

حرام گفت خب بهتر تعدادمان کم باشد زندگی هم بهتر است

او این ندا را با بی‌حالی تمام می‌گفت و صدایش می‌لرزید

فحران گفت، این بیماری‌ها واگیردارند من بسیاری از آن‌ها را دیده‌ام که

درحال‌توسعه و فراگیری برآمده‌اند،

حرام از جایش با ناتوانی برخاست و فرحان را کنار زد و گفت، وقتم را تلف

می‌کنی فیلم تازه‌ای امروز اکران خواهد شد که نمی‌دانی چیست

وای که نمی‌دانی چیست

حالا که در میان سوما قدم می‌زنم بیشمار از مردان را می‌بینم که جنازه‌های آلت

خود را به دست گرفته و آن را در خاک می‌سپارند، آنان دیگر هیچ توانی برای

دیدن ندارند و حرام با همان حال نزار هم بسیاری دستگاه‌ها ساخت، دستگاه‌هایی

که مغناطیسی بود، محرک بود، حرکت می‌داد و به جانشان حر ایزدی را

فرامی‌خواند، در میان سطح نورانی ابزاری ساخت تا آنان را فرابخواند، به داروهای

بسیار و تصاویر تازه و نگاه‌های بیشمار، هر چه در جهان بودونبود را فراخواند، حتی حالا چیزهای شنیع بیشتری در سوما جاری است که من توان گفتنشان را ندارم و شما هم‌میدانید اما هر چه کردند مردان جنازه را بیدار ندیدند و شفا گری در خیابان‌های سوما نبود

کار ازاینجا هم فراتر رفته بود و دیگر بدن‌های در میان سوما احساسی نداشت چیزی را لمس و حس نمی‌کرد، آن‌ها تمام حس لامسه را ازدست‌داده بودند، کار به‌جایی رسیده بود که در میان فاحشه‌خانه‌ها اگر شلاق می‌زدند، اگر با تیغ می‌بریدند، اگر فشار می‌دادند و خفه هم می‌کردند، کسی نه صدایی داشت نه احساسی می‌کرد و نه برون‌ریزی درنهایت به بار آورد و مردم دست کشیدند به همه‌جا دست بردند و دست‌ها بی‌نوا و بی‌حال بی‌صدا و بی‌مقدار تنها کشیده شد میلی در میانه نبود، اگر بود هم اسیر این بی‌حسی و مردن حواس درمانده بود،

مردم در سوما می‌نشستند و سوزن به‌پای‌خود می‌کردند تا شاید کسی حسی داشته

باشد، اگر کسی حسی داشت او را معجزه‌گر می‌خواندند،

تو شفابخش بودی و در این حلول حلال‌وار محلول زیستن در دل سوما بودی

دیگر از آنانی که در پستو مانده بودند هم خبری نبود و همه در میانه بی‌آنکه باری

چیزی را حس کنند تنها به‌پیش می‌رفتند

اما در کنار تمام اینان بودند و من نداهایی را از گوشه و کنار می‌شنیدم، آنان که

خشم داشتند، آن بیشمار از اسپرم‌ها و ارتش حرامیان که در پستو مانده بودند، آن

حواس خشم درون خود را بیدار و در انتظار بودند، آنان هرروز به میل انتقام

برمی‌خواستند و برای او نفس می‌کشیدند، آنان تمام رفتن این دوران در میان این

حصر را فریاد می‌زدند و به جرعه‌ای در کمین سر کشیدن تمام زندگی اغیار بودند

جز این جماعت در کمین بازهم چه در میان همین ارتش حرامیان و چه در دل تمام مردمان سوما از فاحشگان تا مصرف‌کنندگان تا فریاد زنندگان تو ندا و صدایی را می‌شنیدی که احساس را فرامی‌خواندند، میل را رها می‌داشتند و واژگان را دوباره تعبیر و تفسیر می‌کردند، اینان اندک، اما بودند و کسی ندایی از ایشان را نمی‌شنید، در میان تمام هیاهوهای بی‌پایان، در میان تمام فریادهای نالان، در میان تمام عوامی که قدرتمند به دوش‌ها سوار بودند، این ندای آرام در گوش مردمان به گوش رسیده است؟

نمی‌دانم اما ندایی بود که از احساسی چه به خشم نفرت و انتقام و چه به تغییر و دوباره برخواندن دور تر بود و گاه یکی می گشت

مثلاً باری حوری در میان تخت آنجا که تنها خودش و حرام بود، آنجا که او را دردمند دید وتوان تحلیل رفته‌اش را شناخت، آنجا که او سر بر بازوانش گذاشته و آرام ناله می کرد، انجای که دست برد و بر صورتش کشید، انجای که موهایش را نوازش کرد، آنجای در دستانش در لبانش در بدنش در دل و در افکارش ناگهان جرقه‌ای بیدار شد و ندایی آرام آرام خزید و بر زبانش آمد

آن ندا را نه خود شنید و نه من نه حرام دید و نه دنیا لیکن در وجودش خروشیدن کرد، نخستین بار احساسی بیدار درجانش دید که نه برجهیدن استوار بود و نه بر تحریم این جهش، احساسی که او را در میان هوایی معلق به ندایی فرامی‌خواند

که طعمی فرای چشیدن‌ها بود، لمسی درراه فهمیدن‌ها بود و احساسی به میان رسیدن‌ها بود

اما این تصویر ساده شکست، کوتاه بود و به ندایی دوباره همان تصویر دور را نشان داد، دوباره دنیای حرامیان به جریان بود، دوباره تصاویر می‌آمدند و دنیایشان را اشباع می‌کردند و توانی برای بیداری‌شان باقی نمی‌گذاشتند اما در دورترانی بودند آنانی که دور از تمام هیاهوها ندای تازه خود را بشنوند و آن را پاس بدارند، حتی باری فرحان یکی از آنان را دید او حالا همین جمله را مدام در میان بازپروری و در مواجه با بیمارانش می‌گوید

مردی که بارها او را دید بدو نزدیک شد و با او سخن گفت، باهم حرف زدند، بارها حرف زدند، فحران گفت و او شنید، او گفت و فرحان خواند و به نهای

بسیار از آن روزها در روزی آرام درحالی‌که در برابر هم بودند و چیزی به‌جز گفتن و دیدن در میانشان نبود مرد از فحران پرسید

آیا بدنت را دوست داری؟

فحران حالا هر بار در میان بیماران و دردمندان همین را می‌خواند و از آنان می‌پرسد و آنان نمی‌دانند او چه می‌گوید، مردی که جنازه آلتش در دست است، به آلتش چشم می‌دوزد و نمی‌داند این جسم لاجان برای دوست داشتن است تنها ابزاری برای ابراز هویت او است، برای بردن لذت است، او نمی‌داند اما حال این را شنیده است، همتای فحرانی که این را شنید و به دیگران گفت،

در میان سوما در دل تمام آن بی‌شمارانی که در حال تکرار همان بازار ساخته بودند و این واژه را زندگی می‌کردند حالا جماعتی پدیدار بود که حرف می‌زد،

سؤال می‌کرد و فکر می‌خواند، آنان کم و اندک اما بودند، نشر هم می‌داشتند، در میان خاک سختی که جنازه‌های بسیاری از کرم‌ها را در خود داشت بذر وجودشان خاک را کنار زد و خود را مدفون کرد، آنان دفن در این افسردگی دوران، دور صباحی است که توانی برای ابراز ندارند، آنان به درون خاک می‌روند و سیاهی همه جای دنیایشان را گرفته است، این دوران غمین ماندن زمانه است لیک تن رنجور همان کرم‌های تکه‌تکه شده گاه آنان را طراوتی داد به زیستن در میان خاک، آنان دانسته و من دیده‌ام که همه‌چیز در این عالم دوار در گردش است و همین ذرات لاجان درمانده روزی به آسمان می‌روند و باز به‌مانند قطره‌های باران به روی خویشتن خواهند بارید و در میان آغوش کرم‌های متلاشی جان می‌گیرند و رشد می‌کنند، من اولین شکفتن آنان را در میان این خاک دردمند دیدم و او از میان خاک درحالی‌که تمایل بسیاری به زیستن داشت بیرون

جهید و حالا در حال رشد کردن است، آری بسیار می‌آیند و لگدمالش می‌کنند، بسیاری طمع به خشکاندنش دارند و هر بار از آب منی تا ادرار بر رویش می‌ریزند، اما او بازهم در میان همان ذره از زشتی‌ها، هم توان غربالگری خواهد داشت و هم زندگی را خواهد جست و به نهایش آیا به تنومندی درخت زیستن خواهد شد؟

نمی‌دانم اما ندای بیشمارشان را می‌شنوم که هرروز توان بلندتر شدن خواهد داشت

سخت است

تلخ است

طولانی دراز است

ایستادن در برابر کول عوام است که سنگین است در پی فروریختن‌ها است اما توانی خواهد داشت تا بازهم شنیده شود و سوما به شنیدن آنچه آنان کم و کوتاه گفته‌اند جان تازه‌ای خواهد گرفت و من رشد کردن ناخن‌هایم را دیدم، بلند شدن موهایم را نگاه کردم و بدین رشد درجانم سوما هر بار در رشد دنیای خویشتن ندای خوش پروا است

اولین باری که واژه‌ی ،نه را شنیدم

دلم آرام گرفت، دیوانه شد و بزمی در میانه‌ام جاری بود، زنی که در برابر یکی از این امیال آن معدود تنان باقی‌مانده که آلتی راست داشتند نخواست و نه گفت، برایش سطح نورانی تصویر ساخت، او را تحریک کرد، تمام بیلبوردها تصویر مردان با ته‌ریش و بدن‌های سنگ و چندتکه را نمایان کرد، او آن‌ها را دید و ادامه

کرد، باز تصویرها افزون شد و کارگردان فیلم تازه‌اش که حرام در پی دیدنش در اتاقی چند روزی است خود را حبس کرده پخش کرد و بازهم زن نه گفت و من به بزم آن لرزان شدن اندامم را دیدم و احساس کردم.

زن چیزی لمس کرده بود؟

نمی‌دانم، او را احساسی بیدار کرد؟

میدانم اما او حال در حالی به‌پیش می‌رود که دستی در دستانش است، دستی که نمی‌دانم برای زنی است یا مرد، نمی‌دانم از آن کودکش است یا شاید در کنار حیوانی است که پنجه‌هایش را به دست گرفته و میفشرد، حالا حواس لمس و میل در وجود او نه یک ندای پرتکرار که هر بار هیجان تازه‌ای را خواهد خواند و این رؤیا به‌سرعت خاموش و مرا همان تصویر سوما پر کرد

مردانی که سربه‌زیر در حال گام برداشتن در میدان سوما بودند، آنان عورتن در خیابان با آلت‌هایی آویزان که دیگر توانی برای برخاستن نداشت راه می‌رفتند، تنها به‌پیش می‌رفتند، در روبرو بافاصله‌ای دورزنانی در پیش بودند که خود را به هزار تصویر چسبانده مانند کردند،

لاغر بودند،

چاق بودند،

بزرگ بودند،

کوچک بودند،

تفاوتی نکرد تنها آنی بودند که بدیشان خوانده‌شده بود و حال درحالی‌که سر به پایین داشتند و دیگر هیچ از میل و لمس، از حس و هیجان در وجودشان نبود پیش رفتند تا به آخرش به یکدیگر برخورد کردند

از سوی دیگر ارتش حرامیان آمده بود تا نظم را به‌پیش برد و خود را به میانشان انداخت، تصادف آن‌ها باهم تصویری داشت به زجر و بریدنها

ارتش آنان را قلع‌وقمع می‌کرد، آنان یکدیگر را می‌بریدند، مردان سینه‌های زنان را با دندان می‌کندند، زنان آلت مردان را با دست از جا درمی‌آوردند، ارتشیان جماعت را به زمین و سر می‌بریدند و من در میان این خون و خونریزی می‌دیدم در حال تمام شدن‌اند

فرحان در بالای ایوان به این جنگ جان‌فرسا نگاه می‌کرد و به یاد حرم گفت

ای کاش به دوران ما، مردمان این گونه می کردند،

حرمم هر چه کردم توانی برای از بین بردن همه‌شان نبود و آنان باز بودند ولی

حال تمام خواهند شد،

فرحان آن‌ها را می‌دید و در میان آسمان آلت و سینه‌ها بود که می‌چرخید مردمان

به‌مانند کوهی در هم فرومی‌رفتند و جنازه‌ها را به‌مانند مناره‌ای بزرگ در برابر

حرم حرامیان می‌ساختند و برقی در آسمان در حال درخشیدن بود،

از تشعشع تمام این پاره کردن‌ها و خون‌های بخار شده در آسمان سراخرش

رعدی زد و بارانی گرفت که خون بود

همه‌جا را گلگون سوزناک کرد و سیل خون جاری شد و مردمان و سوما را در

خویشتن می‌بلعید

در میان قصر آخرین کنیزان پنجره را باز کرد و به بیرون پرید فرحان او را دید و

در میان جماعت کمی دورتر از آنان مرد را دید

آری خودش بود

همان‌که پرسش کرد، بر فرحان خواند که تنت را دوست داری یا نه؟

او نزدیک به جماعت در جنگ بود و فحران بی‌هوا درحالی‌که به لبه ایوان قصر

تکیه داده بود پرید

فحران در میان زمین و آسمان او را دید که به نزدیکش ایستاده است او را دید که

دست‌به‌دستانش خواهد زد، او را دید که به پوستش خواهد خواند فحران دوستت

دارم و با سر به زمین خورد، خونش پاشید و بازهم جهان ادامه کرد

در قصر حوری و حرام مانده بودند

حوری پشت درب اتاق حرام نشسته بود و مدام می‌خواند

حرام در را بازکن

با خودت چه می کنی

درب را بازکن

در سوما آشوب است

آنان به تو نیاز دارند،

حوری هر چه در زد افاقه نکرد و حالا حرام بیش از سه روز است که در اتاق با فیلم جدید کارگردان تنها نشسته و می‌بیند و حوری به صحن سوما رفت و فریاد زد

مردم صبر کنید

گوش کنید

بیابید دنیا را عوض کنیم

مردم، سوما را می‌توانیم تغییر دهیم

مردم، سوما در انتظار ما است

در بین یکی از این گفتن‌ها بود که مردی پستانش را به دندان گرفت و گاز محکمی زد و ملکه پستانش زخمی عمیق برداشت تا به خودش بیاید یکی از ارتشیان او را به زمین زد و چند مشت محکم به صورتش کوفت، حوری در خون بود که زنی با دستانش لای پای او را باز و عورتش را از وسط پاره کرد

حوری توانی نداشت نفسش به شماره افتاده بود که مردی با سنگی بزرگ در دست محکم بر سرش کوفت و مغزش را بیرون ریخت

حرام با دستانی که دیگر توانی نداشت درحالی‌که آلتش به‌مانند جنازه‌ها بود و هیچ صفتی در خود نداشت به تصویری نگاه می‌کرد که زنی با لوندی بسیار مردی را اغوا می‌کرد، زنی که منبع حرارت بود، زنی که زیباترین زنان بود، زنی که آتشین بود و مردان را دیوانه کرده بود، او می‌دانست که تاکنون هزاری از مردان برای داشتن او خود را سوزانده‌اند و حال در برابر مرد نزار درحالی‌که خود را با تیغ می‌زد اذن رابطه نمی‌داد، تنها دربرش می‌رقصید و او را دیوانه‌تر می‌کرد، حرام دوباره دستش را تکان داد و باز ارضا شد، چند قطره خون دیگر آمد و دوباره زن را دید، بازهم زن درحالی‌که دست روی نوک پستان‌هایش گذاشته بود نزدیک مرد شد و مرد در تصویر او را بو کشید هوا را استشمام کرد و دوباره تا نزدیک

شد زن او را به‌جایش نشاند و دوباره حرام دستش را تکانی داد و باز تکانه‌ای در بدن و ارضا شد آن‌قدر شد تا آخرش فریاد بلند تنش را من شنیدم که از وجودش بیرون جهید و فریاد زد

رها شدم

سوما رها شدم

من تن او را می‌بینم که بر بالای جنازه‌اش می‌رقصد، می‌دود، بالا و پایین می‌رود، او از این رها شدن دیوانه شده است و حرام با جنازه‌ای که در میان آب منی و خون در برابر پروژکتوری بزرگ درحالی‌که فیلمی سه‌ساعته در تکرار مداوم است افتاده و نفس نمی‌کشد و تنش مدام می‌خواند

سوما رها شدم ، سوما من رها شدم

فصل ششم

جنازه‌ی لاجان سوما روی زمین بود، او بی‌توان و دردمند درحالی‌که تمام تنش زخم بود بی‌حرکت افتاده بود و من می‌دیدم، حس می‌کردم و یک‌به‌یک رد این رنج‌ها را بر تن تصویر کردم

پوست بدن ترک‌خورده پر از جای تازیانه‌ها بود، زخم‌های عمیق قدیمی از رد خنجر و چاقوها، رد تیغ کشیدن‌ها بر روی بازو شکم حتی روی آلت سوما که نه

نرینه بود و نه مادینه او نرینه‌ای به اندرون مادیان بود و من در میان این آلت لاجان رد تازیانه و بریدگی می‌دیدم، بی‌حالی و ناتوانی را دیدم و سوما زخم داشت، بی‌حس بود، توان نداشت و لاجان بود، سوما مرده بود و این جنازه‌ی دردناک در خود می‌پیچید، او را بادکرده بودند، زیرپوست اشباعی از چربی‌ها و پلاستیک‌ها بود و او باد می‌شد در کناره‌اش تنها استخوان بود، سوما هیچ نبود همه‌چیز را در خود داشت او آنچه ذاتش بود را به کفن کرد و درون را ازآنچه ذاتی نبود پر کرد و در این کشمکش تنی ساخت دردمند و زخمی و من درون او و از او بودم درحالی‌که خویشتن را می‌دیدم او را حس کردم و دست بر زخم‌هایش بردم، زخم‌هایی عمیق و دردناک که راه را بر بودن می‌گرفت، بر زیدن کور کرد و هیچ ازآنچه زیستن بود بر نای جان او به جای نگذاشت

سومای پیچ‌خورده از اندرون خود در حال تکانه‌های شدید بود درونش التهابی برپای بود، من دست بر پیشانی سوما گذاشتم و دستم سوخت، این تن در حال جنگیدن بود او به مبارزه آمده و تمام گلبول‌هایش می‌جنگیدند و او در تب می‌سوخت و هذیان می‌گفت، او راست‌ترین سخنان را در میان همین هذیان‌ها بافت و خواند

مرا رها کنید،

او حال که از حصر حریمیان و حرامیان رهاشده در تبی می‌سوخت که دوباره کسی برایش دندانی تیز کند و راه تازه‌ای را فرابخواند، او در میان آن هذیان دنباله‌دار درحالی‌که از خویشتن تمنا می‌کرد تنها واژه‌اش، خواسته‌اش، نامش و

راهش رها بودن از شر دامن‌گیر این سازندگان بود، این ارزش سازان قهار، این حری که هر بار حر تازه‌ای آفرید و سوما تنها می‌خواند رهایم کنید،

می‌ترسید، از این اختلال واژگان و حروف به وحشت افتاده بود، مبادا رهایی را کسی به رحایی بخواند و در دلش دوباره رحاییانی برآیند و او را بازهم به استثمار بگیرند، حالا سوما از هر چه حر بود بیزار است، به همین لکنت دست مرا می‌گیرد، دهانم را می‌بندد تا باز چیزی نگویم که در آن نشانی از حر در میانه باشد و بازهم بود، لیک با هر چه بی‌میلی، هر چه زخم هر چه سکون و فعل هر چه از زخم و رنج و درد در میانه بود، سوما تکانی خورد و من به اندرونش دیدم که به جنگ در پیش‌اند

آنچه از میدان بود، آنچه از این مناره‌ها را برهم کود شده بود را سرآخر روزی

اسیدی آمد و برد و نهایش دفع کرد، این‌ها دفع‌شدنی بودند و خویش را به دستان

این اسید پرتوان معده‌ی سوما سپردند تا در آخر روزی همه را دفن کند،

آخر لا مروتان خود سوما را اینگونه یاد دادید، خود آن قدر بر گوشش خواندید

و او را آزمودید که دانست شما در طریقت توالت ساختن برآمده و همه را به

سنگ و کاسه مبدل کرده‌اید، حال او برایتان ازآنچه یاد دادید پس داد، تمام آنچه

از جنازه‌هایتان بود، از پستان و آلت بریده بود را به اسید معده‌اش از میان برد و

دفع کرد تا حال آنچه از سموم در وجودش باقی‌مانده است را به رزمی بی‌پایان

ازآنچه سربازانش باقی‌مانده‌اند سفید و قرمزرنگ هستند بیایند و پاک کنند،

باورت می‌شود، لپ گلی هم اینجا است

آری فرحان بعدازاینکه به زمین خورد و در برابر بی‌شماران افتاد بی‌هوش شد،

آنگاه او را همان مرد دریافت و چندین بار به گوشش درحالی‌که نایی نداشت

خواند

تو باید زنده بمانی و او زنده ماند،

حالا فرحان لپ گلی کمی از همان بیشمار گلبول‌های قرمز است که در صحن

سوما برای مبارزه و پاک کردن به میان آمدند و من این تلاطم بی‌پایان را می‌بینم،

آنچه از حرم و حرام، از حرامیان و حریمیان بود را سوما به آخرش به اسید آنچه

در معده‌اش جوشید دفن کرد و آن را به‌جایی لانه داد که در آرزویش بودند که

فکرش را کردند که بساطش را ساختند و حال به بزمش میهمان‌اند،

اما تنها آنان که نبودند و بیشمار دیگران از آنان که گفتند، شنیدند و به نهایش بر خویشتن دست کشیدند و لمس کردند و دوست داشتن را صرف کردند مانده‌اند در ردای قرمزی از تنان خونین و دردمندشان به پاکی که آنان را سپید لیک نه به طهارت جسم و جنس که بر پاکی افکارشان فراخوانده است در میدان‌اند و در مغز سوما در میان تمام لرزش‌های اعصاب، تمام تکانه‌ها و فرمان‌ها می‌خواهند فرمان بسازند، اما نه فرمانی به امر کسی که در آسمان است، در قداره قدرت زمین قدر همه را برای خود قدرتمند خوانده است که بر گروه‌ها و نهادها و شوراها و همفکری‌ها و در هم بودن و بیشمار شدن‌ها، نه به کوله‌ای شکسته که بر دوش عوام را می‌کشند که کمی پیشتر یکی از قداره داران پرورانده بود، این بار به تکاپویی در هم و برای گفتنداند ومن ندایشان را در میان نیم‌کره راست مغز، مغز سوما می‌شنوم که می‌خوانند

ما باید از این جنون ادواری دور شویم

ما باید دنیایی لایق زیستن بسازیم

ما باید به بهزیستی در آییم و در هوای آن نفس بکشیم

یکی از میان جمع فریاد زد

حریمیان چه

آنان را چه کنیم، آنان در طلب دوباره بر آمدن حرم خان آمده و باور دارند حرم دوباره ظهور کرده است، او را از میان یکی از توالت‌های شهر درحالی‌که سرش در میان مدفوع بود بیرون کشیدند و حالا طاهر به میدان سوما آوردند، او قرار است دوباره حکومت حریمیان را دایر کند

یکی دیگر فریاد زد، دختر خلف حرام و حوری هم زنده است، او حالا برای خود لشگری ساخته و ادعا می‌کند تنها راه رستگاری در اختیار آنان است، او با بالندگی می‌خواند حرام و حوری او را امر کردند تا دنیا را به سرمنزل مقصود برساند و حالا در انتظار او نشسته و هر شب به خوابش می‌آیند، او دریکی از فاحشه‌خانه‌های سابق برای خود لشگری پدید آورده و آنجا را قصر کرده است

سوما چند باری بالا آورد و مقداری از این لشگرها را بیرون ریخت، او داشت این لشگرها را در میان آب زردرنگ در برابر می‌دید، لشگری که داخل آب لزج استفراغ او روی‌هم می‌جهیدند، برخی دورتر ایستاده و آنان را توف و لعنت می‌گفتند و آلت خود را می‌بریدند و سوما باز استفراغ کرد، استفراغش روی آنان ریخت و بازهم لشگریانی بیرون ریختند و در میان آب زرد و لزج استفراغ او با

هم جنگیدند، سوما افتاد روی زمین و دلش را گرفت و یکی از میان آنان در دل

مجلس مؤسسان که در قصر حرم و حرام دایر شده بود فریاد زد

اینان دوباره در پی ساختن همان دنیا بر خواهند آمد، اینان به زمانی دوباره لشگر

خواهند ساخت، به جرقه‌ای بیدار خواهند کرد،

یکی ادامه داد

درست است، تصور کنید دوباره بیماری دردالت به میان آید و شاید به دورتری

دردالت و حرم تازه ما را به حرامی ساخت که باز این چرخ را به چرخه درآوردند

در همین میان سوما در خود در حال فرستادن نیروها بود، آنان می‌رفتند و آنجا که

باید بودند می‌بودند و درزمانی به ساختن می‌پرداختند، به ایستادگی در میان بودند

و زمانی که او را آرام گذاشتند او دوباره به ساختن در آمد و حال یکی از میان

مجلس مؤسسان رو به دیگران کرد و خواند

در سینه آهنین اتول، تنها یک خون جاری بود:

خون آتشین بنزین.

صاحبانش، به این خونِ جوشان مباهات می‌کردند و دیگر به فکر آب سرد و آرام نبودند. آن‌ها از سر غرور، آب را از دلِ اتول بیرون کشیدند و آن را به کناری نهادند، به این خیال که اتولِ آن‌ها جاودان خواهد شد.

اما بنزین بی‌مهر آب، در سینه‌ی آهنین اتول، به غلیان درآمد و به‌جای سوختن، وحشیانه شعله‌ور شد. حرارت، چنان بالا گرفت که فلزها تاب نیاوردند و درزها گشوده شدند. بنزین، بی‌مهار، به‌جای حرکت، انفجار آفرید. اتول، به‌جای دویدن،

درجایی که ایستاده بود، در هم شکست و از درون سوخت. آن‌که تنها بر آتش تکیه داشت، سرانجام در آتش خودی، خاکستر شد.

پس‌ازآن فاجعه، صاحبان اتول، پشیمان از غرور خود، تصمیم گرفتند که هر دو خون را در یک رگ جاری سازند. باک اتول را گشودند و آب و بنزین را در هم آمیختند، به امید آن‌که قدرتِ آتش و آرامشِ آب، یکجا شوند.

اما آتش‌وآب نمی‌توانند در یک‌لحظه در یک مسیر جاری شوند.

بنزین، سبک‌بالانه، بر روی آب نشست و در ته باک، آب سرد، تنها و سنگین، باقی ماند. وقتی قلب اتول به طلب خون خود برخاست، به‌جای بنزین خالص، تنها جرعه‌ای آب سرد به آن رسید.

قلب آهنین اتول، با این آب ناهمگون، به سرفه افتاد، لرزید و سپس برای همیشه از تپش ایستاد. در این آمیزش نابهنگام، نه بنزین کارکرد و نه آب.

آن‌ها برای همزیستی تلاش کردند، اما تنها نیستی را آفریدند.

به خواندن او یکی در جمع خواند

منظورت چیست پرستش حرامیان و حریمیان؟

تو آنان را به آب و آتش بدل کردی و وجودشان را ستاییدی

پاسخ زن حاضر در میان مباحثه ساده بود

آن‌ها وجود دارند، باوجودشان می‌جنگی؟

مردمان در میان صحن و بردار بحث به هم درآویختند باهم گفتند و کسی در

عموم چیزی نگفت، بازهم زنی در میان جمع ایستاد و خواند

پاسخ این است،

آنان هم حق حیات دارند،

آنان هم باید آزاد باشند و آنان هم باید زندگی کنند،

اما نه در کنار ما و نه در حصر یکدیگر

درحالی‌که در میان مجلس مؤسسان درگیری بسیار در پیش بود و مجادله

می‌کردند تا راهی برگزینند لشگر گلگون در حال سیر نفس در میان شریان‌های

سوما به حرکت درآمده و او را برای این زیستن راه می‌برد، حالا فرحان گلگونی

صورتش را به سپیدی بودن تلاقی داد و به نهایش پاکی فکر را در خود کرد و

بدل به یکی از لشگریان سپیدپوش سوما شد، او رفته بود تا هر چه از ناپاکی و رنج و درد است در سوما خالی کند، آنان رفته بودند تا در برابر آنچه این عناصر خارجی آفریده و در طول این مدت بدل به اصلی ناخدشه دار کرده‌اند تمیز دهند و به‌پیش بودند، اما در میان این سیل خروشان از سربازان سپیدپوش سوما فرحان راه به چشم نمی‌داد که بی‌شماری از زنان در پیش بودند، تمام زنان کودک نما، تمام دختران برده شده، تمام زنان در پستو مانده، خسته شده و درمند، تمام آنان که حق حیات را از یاد بردند، آنان که در این بی بدنی درمانده بودند، حتی آنان که به هزاری اطفار دنیا درآمدند همه در میان این لشگر سپیدگلگون در پیش بود و مدام سوما استفراغ می‌کرد

در میان مدفوع پس می‌داد و این زهره و سم مانده در تنش در حال خروج بود،

می‌رفتند، تمام ارتش سپید سوما با هر چه از درد در خاطرشان بود در پیش بودند

تا دوباره او را زنده و سرپا کند، اویی که بیچاره تاکنون نزیسته بود،

سوما دردمند درحالی‌که خویشتن خود را تیمار می‌کرد، دست بر بدن خود

می‌کشید و سرش را ناز می‌کرد در پیش بود

نهایش روزی بود که رها زیستن را ببیند و او عاشق زندگی بود،

سوما یک‌بار تنها از دور آن هم در دورترانی سیمای باوقار زندگی را دیده بود، او

که نه زن بود و نه مرد، او به دنیای حریمیان و در چنگال حرامیان جای نداشت، او

زندگی را دید و دلش در دنیای او ماند لیکن حال هزاران سال است که او را هر

بار کسی در چنگال گرفت بیشمار از زندگی دور کرد و من در میان این دردها و

زخم‌ها هر بار می‌بینم که زندگی از دورتری در انتظار سوما نشسته و او را فرامی‌خواند تا به‌پیش رود، زندگی نباید و نمی‌تواند خود پا پیش بگذارد، او برای جریان در میان شریان‌های او ابتدا راه رفتنش را خواهد دید، آمدنش را خواهد چشید و او در بین رفتن و جریان داشتن به حرکت خواهد بود، او در میان این فعلیت شریان او را خواهد یافت و در آن جریان خواهد داشت،

حالا فرحان درحالی‌که یک‌تکه کوچک از نفس زندگی را در دست دارد به‌سرعت خود را به بالای سر او رساند که دوست داشتن تنش را خوانده بود و نفس را بر دهان او گذاشت و فوت کرد، نفس به اندرون مرد رفت و به چندی او تکانی خورد و سوما از تکانش حالا کمی آرام شده و روی زمین نشسته است،

سوما به زخم‌هایش نگاه می‌کرد، سربازان سپید رنگش به بیداری از دور آمده بودند و در پی ایستادن بودند، او حرکت ممتد اینان را می‌دید و ایستادگی‌شان را می‌شنید، او حالا برای چندی از تمام این زندان‌ها در امان مانده بود داشت خویشتن را ترمیم می‌کرد، از درد قانون می‌ساخت و بدین رنج دوباره توان میافت، سوما به گوشم خواند،

باور کن من از این دردها قوی‌تر خواهم شد،

من این‌گونه‌ام من از رنج دوباره می‌سازم و به ساختن...

درحالی‌که جمله‌اش تمام نشده بود دیدم که بافندگان آمده‌اند، آنان به پشتیانی آنچه ارتش سپید کرده بودند بر زخم‌ها می‌تنیدند، آنان آمده بودند تا او را به آن

تصویر دور از آن رنج‌ها ببرند و سوما آنان را دید، به وجودشان نگریست و

تلاششان را خواند، آنان درحالی که می‌بافتند و می‌ساختند، به من خواندند،

مارا لحظه‌ای امان دادند تا بیایم و آمدیم،

ما کارخواهیم کرد، ما برای بهزیستی از جان هم خواهیم گذشت لیکن

در کمین این گفتن‌ها آمدند بیشمار از سنگ تراشان تا تن سوما را بتراشند و

دوباره زیستن دهند، هزاری آنان همتای آنچه حوری و حوریان، لرد و لردیان

می‌ساختند دیدند، لیک آنان را به برساختی که امری در خود خوانده و برای

فرمان اغیار در میانه است و برای دیده شدن بهانه است راهی نبود که آنان آمده

تا درد را برکنند، خاطره را تیمار کنند و درد را معیار خود کردند تا دردی نباشد و

دوباره در سوما این ترمیم جریان کرد و از ارتش سپید تا بافندگان و سنگ تراشان

دفاع کردند ساختند و پرداختند تا زخم‌ها آرام و بی‌جای در نای بودن سوما دور

شوند وزندگی از دیدن تن آرام او آرام گیرد و به سرآخرش دست دراز او را به

همراه خویش به جاده‌های وجود فرابخواند

در میان مجلس به صحن قصریکی خواند

از آنچه تو گفتی و ما شنیدیم، منظورت در نها چیست؟

زن ایستاد و آرام رو به جماعت گفت

برابری،

سخت است، تلخ است، دردناک است و دور است، میدانم هزاری نشنیده و

ندیده‌اید، آزادی را برایتان هر بار تعریفی از حرم و حرام بود، دنیایشان بود، همه

این را خواندند و من چگونه دانستم، به دیدن دنیا، به دیدن سوما

سوما خود را تکانی داد و دستش را بر قبلش کشید، قلبش تند می‌زد، حرکت

می‌کرد و فعلیت داشت، مردمان بر دوش کارگردان که در میان آخرین استفراغ

سوما بودند به سینه سوما نگاه کردند، برخی از خوش‌تراشی و برخی از

بدترکیبی‌اش گفتند، برخی او را به اتاق عمل برخی در میان تخت و برخی به لعن

با تیغ فرودادند، لیک در نهایش همه از هرکدام در میانشان بود یک‌چیز را خواند

قلب باارزش‌ترین وجود او است

آنگاه‌که سوما دست بر مغزش گذاشت چه؟

اگر دست بر گردنش برد چه میگویند؟

درست است نمی‌دانند فکر کنید سوما گفت و خواند منظورم تیروئید است

نه خود تیروئید که چهار دانه کوچک در میان آن

آن چهار دانه که از برنج هم کوچک‌ترند

اگر روزی آنان کار نکنند چه خواهد شد؟

عوام همان‌ها که بر کول کارگردان سوار بودند، خود کارگردان، حرام در اتاق و به میان دیدن فیلم، حوری درحالی‌که آخرین اجر بر سرش خورده بود و فرحان درحالی‌که هر بار صورتش را رنگی در میان جمعی جا می‌داد نمی‌دانستند سوما چه گفته و می‌خواند اما آنچه در میان بود را با فریادی بلند زنی در میان صحن خواند و گفت

اگر آن چهار غده کوچک در میان تیروئید کار نکنند به ساعتی دیگر نه قلبی در میان است و نه مغزی که از آن دنیایی بجوشند و همه‌چیز به‌آرامی تمام خواهد شد و برابری میان آنچه ما خواندیم در میان همان است که سوما بود

آنچه سوما را ساخت، آنچه ما میدانیم در میان او برابر است، آزاد است، باید باشد

و به بند، به حصر نابرابری و در میان مدام ارزش خواندن انسانی مرگ آلود

خواهد بود

مردم در میان بحث نمی‌دانستند او چه می‌گوید اما یکی از آنان که پزشکی حاذق

بود برخاست و در تکمیل حرف او خواند

من دکتر هستم، نه از آن دکترهای جراح که با تیغ بر سینه می‌کوبند و نه از آن

دکترهای عارف که به روح می‌نگرند. من از آن دکترهایی هستم که در تاریکیِ

بدن، به دنبالِ نشانه‌های حیات می‌گردم. شما قلب را می‌بینید و مغز را،

اما حقیقتِ زندگی درجایی دیگر است.

گلبول‌ها، نه سرباز که قاصدند

شما فکر می‌کنید گلبول‌های قرمز، سربازان خط مقدم‌اند که دشمن را می‌رانند، اما من به شما می‌گویم: آن‌ها تنها قاصدان اکسیژن‌اند. اگر این قاصدان از نفس بیفتند، سربازان واقعی یعنی گلبول‌های سفید حتی فرصت نخواهند کرد که به میدان جنگ برسند. بدن به‌سرعت خاموش می‌شود. زندگی نه در جنگ که دررسیدن به‌موقع پیام است.

شما زخم را می‌بینید و به آن به چشم یک آسیب می‌نگرید، اما من به شما می‌گویم: هر زخم، یک فرصت است. در این فرصت، پلاکت‌ها، آن بناهای کوچکِ خون، کار خود را آغاز می‌کنند. اگر این بناها نبودند، اولین خراش،

می‌توانست به یک پایانِ ابدی تبدیل شود. زندگی نه در بسته بودنِ کامل که در

تواناییِ ترمیم است.

شما کلیه‌ها را تنها به چشم پالایشگرهای بدن می‌بینید، اما من به شما می‌گویم:

اگر این میزبانان از کار بیفتند، نمک و مواد زائد در خون جمع می‌شوند. خون،

آن رود حیات‌بخش، به‌تدریج به زهری کشنده تبدیل می‌شود. زندگی نه در

خالص بودن مطلق که در تعادل دقیق سم و دارو است.

مردم گیج و مبهوت در میان سوما و خود سوما پزشک را نگریستند و یکی خواند

تو خود را می‌زدی در دوران حریمیان؟

دیگری گفت،

آلت تو هم بی‌حال و توان شده بود

دکتر طمأنینه گفت، آری در ابتدا می‌زدم، من هم خراش‌هایی دارم و پیراهنش را

کمی بالا داد بعد در ادامه خواند، اما از روزی دور شدم، من در میان عوام الناس

نبودم من تنهایی را برگزیدم و در خلوت اندیشیدم

یکی فریاد زد پس چرا لال بودی

چرا در طول تمام این سالیان خاموش ماندی و صدایی از تو بیرون نیامده است

پزشک کمی ترسیده بود، گفت

من صدا کردم فریاد هم زدم اما در میان آن حجمِ از صداها ناله من به گوش کسی

نرسید و در کنارش من چیزی برای گفتن نداشتم

این خانم گفتند من هم در تأییدش این‌ها را خواندم

یکی دیگر از زنان در میان قصر گفت

رها کنید مهم آزادی و برابری است

ما می‌دانیم، شنیده‌ایم و حال باید این برابری را بیندیشیم زندگی کنیم و آزادی را پاس بداریم همتای سوما که وجودش همین گوهر در خویش را دارد و به همین عناصر در کنار هم زنده است

سوما کمی حالش جای خود آمده بود از شنیدن ندای آنان در میان وجودش از دیدن سربازان سفید و گلگون از بافندگان و سنگ تراشان داشت به خود می‌بالید

به زندگی دست تکان می‌داد و از دور با لبانش آرام می‌خواند

فرزندانم در حال ترمیم‌اند

زندگی سربه‌هوا و بازیگوش درحالی‌که در میان بادی بهاری موهایش در هوا می‌رقصید برای او دست تکان داد و صدا کرد بیا اینجا هوا خوب است، بیا و از باد لذت ببر

سوما لذت در گوشش می‌پیچید، لذت را فراموش کرده بود، لذت دیگر برایش معنایی نداشت، به دنیایی که انسان آفریده بود لذتی را نمی‌شناختند، حریمیان ابتدا لذت را گرفتند، او را حصر کردند، بعد روزها او را شکنجه دادند و به نهایش به دستور حرم به دستان فرحان در میدان سوما او را سر بریدند و جنازه‌اش را بر دیوار شهر آویختند، آنگاه‌که حرام قدرت گرفت جنازه را از دیوار پایین کشید و لذت را سرخاب و سفید آب زد، در دوران حرامیان هر بار لذت را جامه‌ای تازه تن دادندو در میدان چرخاندند، آن‌قدر چرخاندند که جنازه‌اش هم سرگیجه گرفت و او را در خاک کردند، او را در میان همان جهیدن و به قلب وان پر

خاک زن کودک نما دفن کردند و من در حالی که سوما اشک در چشمانش

جمع شده بود ندایش را شنیدم

لذت بر ما کفر است

لذت اصیل نیست؟

لذت را اخته کرده‌اند، آموخته‌اند، انقدر دستاویزش کردند که بی‌عصمت شده

است؛ لذت امروز بدل به دشنام است، بی‌شماری که دل به تغییر دارند لذت را بر

خویش زشت و ناپسند می‌دانند،

سوما به جانت قسم که والاترین ارزش در میان او است آن‌ها به دیدن جهان و هر

بار این رنجش دوران‌ها تنها غم را به خویشتن و درد را بر تن می‌آلایند و بر خود

صواب می‌دانند آنان باور دارند که خندیدن دهان‌کجی به مظلومان است، لذت

بردن، دور شدن از جایگاه و والایی‌ات ساخته بر دنیا است، در میان صحن و قصر

آیا آنان توانی برای خواندن انچه در لذت بود در لمس بود آنچه از مهر بود

دارند، سوما همه‌شان را می‌بیند، لذت از زندگی خیلی دورتر است، او را زندگی

هم امروز توان دیدن نیست، لمس و مهر را در چنگالی اسیر کردند و به نزد غولی

سپردند که ارباب حریمیان و حرامیان بود،

شهوت بر قفس آنان نشسته و هر بار لمس را بی‌عفت در میان مردم رها می‌کند، او

مهر را به گروگان گرفته و بر لمس خوانده است تنها به من در آغوش اینان

درخواهی آمد اگر مهری از تو در میانشان ببینم معشوقه‌ات مهر را سر خواهم برید

و این‌گونه بود که در سوما هر لمسی تعبیر به شهوت شد،

دیگر لمسی در میان نبود و مهر به گروگانش درآمده بود، اگر باری در گوشه‌ای کسی از آنان دید، اگر نزدیکی آنان از میان آن قفس‌ها گذشت، مثلاً شهوت خواب بود و مهر از قفس بیرون رفت و خود را به میان دستانی رساند که فرحان را نوازش می‌کرد، به‌سرعت شهوت بیدار شد، او را باری حرامیان سخت تنبیه کردند و فرحان را با تمام جایگاه در میدان سوما به اذن حرم که فهمیده بود او مردی را به دست لمس کرده دار زدند و در میان حرامیان حرام تنها لمس را در فوران وجود زندانبانش دید، آنکه مهر را حالا با تمام توان به بند آورده و در میانشان جریان داشته است

اما نهایش باری مهر از دستان دردآلود شهوت که خودش اسیر فرمانی بود فرمانی که عوام بر دوش‌های رنجوری خواندند که خود شنیده بودند و این کلاف به نها در آسمانی دورتر تختی بلندتر در زمین و هوا در اسطوره و سرباز، در پادشاه و

غریبه‌ای که قدرت گرفت خوانده‌شد بود و بازهم کلاف ما را به دوشی برد دوش ما را به هوشی برد و هوش ما را به بی‌شماری رسانده کسی ندانست نخستش که بود اما مهم آن بود که آنان در نها شهوت این و مهر را به حصر بگیرند آنگاه رها شدنش لمس را در میان حرم و حرام ببیند که تنها کشتن مهر در لمس و بندگی به شهوت است،

اما گفتم که مهر بارهای بسیار رها شد و خود را به آغوش‌هایی رساند، سوما به خودش می‌نگرد، او خویشتن را دید و تمام ارگان‌هایش او را بدین مهر فراخواندند، او لنفاوهای خود را دید که به پرستاری در آمده اند، آنان بر بالای دردها می‌نشینند؟

آنان در انتظار برآمده تا او شب را آرام سحر کند،

من لنفاوی در سوما دیدم که پانصد روز نخوابیده است من اویی را دیدم که مدام ترشح کرد و در برابر آنچه درد بود ایستاد، سوما مهر در میان جاری شدن وجودش را دید و دنیا از این مهر بسیار به خود داشت، ما آنان را هم دیدیم تلاوت این آیه از زندگی به لبان مهر را شنیدیم

مهری که در میان گردن زرافه‌ای در حال چرخیدن است، او رقصان و موزون به دور گردن دیگری می‌پیچد، آن دو جفت زرافه در حالی به روی‌هم ایستاده‌اند که مهر و لمس به نزدیک، آنان را فرامی‌خوانند،

آنان بدین لمس درهم‌آمیخته و در میانشان به جرقه‌های آتشین احساس به لمس‌های بیکران حساس آوایی سر خواهند داد تا زندگی به‌پیش آید،

من در میان گردن آنان در این مالش و لمسِ آن دو دیدم، جریان زندگی را

زندگی در کنار مهر و با دستان لمس و در کنار هم، خودشان دست شهوت را گرفتند و به‌پیش آوردند،

بیچاره شهوت موجود زیبایی است

بیچاره او کثیف نیست

آلوده و زشت نیست

باور کنید من او را دیده‌ام، او را از کودکی در میان زیرزمینی نمور و تاریک انداخته‌اند، درب را رویش بستند و همیشه آنجا بود، هر بار بیرون آمد، بر سر سفره نشست مادرش گفت

تو زشت و کثیف هستی

پدرش خواند تو مایه شرم و نکبت هستی و حالا اگر شهوت را دیدی که مهر را

به استثمار گرفته و گروگان و زندانی کرده است هر بار می‌خواند

من کثیف‌ترین جهان هستم

من آلوده و زشت و بدترکیب هستم

من لعن شده و بی‌ارزش هستم

اما مهر وزندگی این‌گونه نبودند و او را خواندند

عزیزم، دختر کوچکم، کجایی

این را زندگی خواند و شهوت درحالی‌که لپ‌هایش گل‌انداخته بود و قرمز بود با

سری پایین به نزدشان آمد و زرافه‌ها در میان مالش آرام گردنهایشان یکدیگر را

بوییدند، بوسیدند، بغل کردند و خوابیدند، من نوازش آرام دست‌های شهوت بر

مهر را می‌بینم و از بودن آن دو در کنار یکدیگر سومای خندان را دیده‌ام،

سوما بالاخره لبی تکان داد و لبخندی زد

سوما می‌خندد

مردم، سوما می‌خندد

وقتی من این را می‌خواندم در میان مجلس مؤسسان درگیری بالابود مردم

می‌خواندند و هر کس فریادی می‌زد همه در خود بسیاری از آن محلول

اشباع‌نشده را داشتند و حر در جانشان درحرکت بود و تکاپو می‌کرد

یکی فریاد می‌زد، چرا برابر باشیم

اصلاً چرا آزادی و برابری باهم و در کنار هم‌معنا شود

یعنی شما میگویید ما با این قوم الظالمین چه کنیم

ما باید پاک‌دامن و عفیف باشیم

باید به دوران شکوه حرم خان بازگردیم تا این دردالت تازه را فراموش کنیم و

مردم را به دوران شکوه برسانیم

هر کس ندایی می‌داد و به فریاد داستانی می‌بافت،

آن‌ها که می‌دانستند گفتند، پاسخ دادند و شنیدند، آن‌هایی که فهمیدند هم‌داستان

و همراه شدند اما بازهم این کشمکش در جریان بود،

همیشه در جریان است، پایانی نخواهد داشت و بسیاری در هم‌آمیخته خواهند بود

و من در میان آنچه آنان خوانده و تکرار کردند می‌خوانم ازآنچه در نها شنیده‌ام

ای مردم جان را دریابید او به دستان شما دریده و نالان است، او را دریابید که

چیزی والاتر از آن به نزدتان نیست، نه در میان شما که در جهان چیزی به قدرش

نیست، میدانم قدر می‌پرستید و قدردان قدرت دیگرانید، میدانم که به هزاری

رنگ و رو و نما و جفا آمدند و شمارا در این میدان نبرد همسوی خود کردند،

باری حرم خواند و حوری نعره زد باری حرام پوشید و فرحان امر کرد، لیکن

مردم او جان در میان‌تن شما است،

آن تن رنجوران، بدن دردمند شما است،

آنکه نگهبان تمام وجود شما است او را شما بدین درد آلوده کردید،

آن را شما دردمند رها کردید،

زخم‌هایش را ببینید،

تن دردمندش را ببینید،

این ثمره آنی است که شما کردید

او را لاجان رها داشتید، کدامین شما با مامن وجودش این کرده است؟

هرکدام به اطواری از این درد آلوده درآمده و با آن شدید، هرکدام به دنیایی از

این حر ایزدی درآمده و اسیر آن مانده‌اید،

این طیف گسترده در برابر است، بدانید که در میان آن جاهی برای شما هم

خواهد بود، شاید نه به تیرگی حرم، نه به سپیدی حوری که به میان آنان، اما همه

شمارا در میان این حر دفن کردند و حر از شما شده است، آن‌قدر در شما حلول

کرده که جان را نمی‌بینید، تن را فراموش کرده‌اید،

من می‌گفتم و سوما بر تنش دست می‌کشید، اگر کسی می‌دید، اگر حریمی بود

می‌گفت، سوما در پی خود ارضایی است و اگر حرامی بود به حال او غبطه

می‌خورد شاید او را می‌خواند و شاید جماعی می‌کرد شاید خود ارضایی او را

تصویر و پاداش می‌داد لیکن سوما در میان‌تن و این مامن در پس جانی بود که

تمام ارزش را در خود داشت و کسی او راندید، حالا که آزادی را در میانه

ندارند، اگر دارند برابری را به پایش کشته‌اند، حالا که جان بی‌ارزش و تن

شرمگاه و ابزارِ ابراز است در میان همه‌ی آن‌ها به سالها گفتن و شنیدن زمان لازم

تا بیدار شوند لیکن زندگی از همان دور درحالی‌که حالا با لمس و مهر و شهوت

به زیر درختی در آغوش هم خوابیده بودند سوما را فراخواند تا برخیزد و به نزد

آنان رود، زندگی بر من خواند به جریان آنچه عمل در وجود من است آنان

می‌دانند، می‌فهمند، آنچه از زندگی و مهر و لمس و شهوت، آزادی و برابری

خوانده است همه در میان زندگی و در این فعل نهفته است، تنها شرطش دیدن و

لمس کردن بود، حالا که سوما تمام ارتشیان وجودش در پس ترمیمش برآمده

زمان خواهد کرد تا ببیند لمسش کند وزندگی مرا قول داد که جریان آن در

وجود شریان‌های سوما را به‌زودی خواهم دید

در میان مجلس مؤسسان و در ندای سوما و بر لبانش آنجا که همه درحرکت

بودند همه سخن می‌گفتند همه در این فعلیت زیستن را دریافتند

ندایی همه جا را پر کرد

باید جان را پاس داشت

باید زیستن را گرامی داشت

باید حق حیات را برای همگان در نظر گرفت

برابری همگانی و آزادی بی او بی‌معنا است

آزادی انتخاب بدون آزار است و آزادی برای هرتن معنایی دور خواهد داشت

آنچه در میان لبان مشترک همه بود، حق زیستنِ خویشتنشان بود و کسی بر آن ایستادگی خواهد کرد؟

آری خواهند کرد، آنان که در برابر همه‌چیز می‌ایستند، آنان که مخالف همه‌چیز هستند، در میان تمام بخش‌های آنچه سوما در مغزش داشت، در میان تمام ارگان‌هایش با هر چه توان بود بی آنچه تو را دست‌بسته در آغوش ترس انداخت، به سکوت فراخواند و مسخ کرد بگو چه در برابر است

باید جان را پاس داشت

نباید داشت، یعنی جان بی‌ارزش است؟

آیا می‌توان بی‌جان زیست؟

آیا چیزی فراتر از زیستن در جهان معنا خواهد بود؟

آیا بودن هر معنا که تو پاس دار آنی بی‌جان ظهوری خواهد داشت؟

باید زیستن را گرامی داشت

نبود زیستن چیست؟

نبود چیست؟

اگر در تکاپو مرگ و به لانه‌ی او به هزاری درد مانده که هیچ، لیکن اگر در معمول دنیای زیسته زیستن را می‌توان گرامی نداشت و چه والاتر از آن در میانه است؟

باید حق حیات را برای همگان در نظر گرفت

اگر این حق را برای خویش کردی و دیگران را بدین دایره نخواندی چه تو را امان خواهد داد تازنده بمانی، زندگی کنی و جان باشی؟

اگر قدرت به دست حریمیان افتاد، اگر قدرت را حرامیان گرفتند؟

آیا بر تو اذنی خواهد ماند؟

حال که حرم و حرام و این حر هزاران بار چرخیده است

برابری همگانی و آزادی بی او بی‌معنا است

آزادی را بی برابری به دستان قدرت دادند،

آزاد کیست جز آنکه که قدرتی بیش داشته و این را آنان آزادی خواندند،

بی‌معنای بودن تو که همه آزادی در جهان تو نهفته است،

مگر می‌توان بی برابری آزاد بود و این چرخه چگونه بی‌قدرت تو را نخواهد

بلعید

آزادی انتخاب بدون آزار است و آزادی برای هرتن معنایی دور خواهد داشت

در میان شمایان آنجا که حرام قدرت داشت آنجا که حرم همه‌چیز را ساخت

آنکه دنیایش دور بود آزاد بود؟

آزادی و برابری که حالا در میان دشت در آغوش زندگی، لمس، مهر و شهوت بودند برای سوما دست تکان می‌دادند، من هم آن دو را دو تن دیدم ولی آنجای که سوما بالاخره از روی زمین برخاست و به سمت دشت آنان رفت دیدم که آنان یک‌تن‌اند که خودش را در برابر سوما آرامش خواند،

حالا آرام در کنار سوما نشسته است و سوما چندین ساعت به چشمان او چشم دوخت و حتی پلک هم نزد، او دلش هوای آنان را دارد و سوما تا چند سالی در آغوش آنان برای ترمیم خواهد ماند

سراخر تمام جدل‌ها و مباحثات صدایی هماهنگ و موزون به‌مانند تن سوما در جریان بود، حال آنان در کنار هم کار می‌کردند، تکان می‌خوردند و در این

هارمونی تمام معنا جریان داشت بدین در کنار هم بودن بود که معنایی به دنیایشان

زاده شد و دنیا حرکت کرد،

من به اندرون سوما رفته می‌دیدم این مملکت بزرگ را که چگونه کارکرده

است، چگونه به نظمی درآمده و در جریان است،

اگر یکی هوس کرد و بر دیگری نفوذ کرد چه؟

اگر گردنکشی کرد و خود را به اندرون جمع آنان رساند،

مثلاً سلولی از درون کبد به میان باکتری‌های روده رفت چه خواهد شد؟

آن‌ها بر سر جای خود بودند و کسی تکان بیخود و در پی ادغام ابلهانه‌ای نبود،

کسی در میان شریان‌های او فریاد نمی‌زد بیایید مرزها را برداریم

بیایید همه باهم مخلوط شویم و در هم بیامیزیم

کسی این را نگفت و اگر گفت

گفته‌اند و تو می‌بینی در طول درازی می‌بینی که در این در هم آمیزی همه رنج می‌بینند، همه ظلم می کنند و مظلوم شده‌اند لیک من در سوما دیدم که همه در جای خود مانده و بی‌مقدار کار پرتکرار و عبث نکرده‌اند

من در وجودش دیدم که هر که کار خود را به‌جا و دقیق کرد تا بدین حرکت راه برد، آنجا که لازم بود هورمونی سوار بر وجودش رفت تا مهر را بیافریند و به‌جای دیگر برای ایستادگی ترشح کرد لیکن این دورماندگان از نظم هر بار به طریقتی او را لگدمال و این خواستن و انجام دادن را مختل کردند، باری حر در میانه است

و باری من شمارا آزاد خواهم داشت تا به خیال بیندیشید و به دو حرف تازه دو
دنیا تازه را بیافرینید، از جنسی که شهوت بدان است تا ثروت از آن است

کلونی بزرگی از مورچه‌ها در میان سوما درحالی‌که دست اندر دست هم بودند و
این چرخش را به حرکت درآوردند خواندند تصویر کردند، مرزها را کشیدند و
ندایی همه‌جا را پر کرد

سوما بر خود نگریست بر تنش بر این دور ماندن که معنا را جریان داد، بر این
حریم که زندگی را آزاد کرد، او دید که مرز به حرکت کلونی آنان هماهنگ در
پیش است

حرم بود، باور بر حرم است، قدیسه کردن حر بود و هر داستان در میانش
جولانگاه داشت و خانه کرد،

سوما می‌گفت من هنوز هم استفراغ خواهم کرد، اگر آرامم بگذارند، هر چه ناخالصی است را خویشتنم بیرون خواهم داد، نیاز به جراح نخواهد بود، کسی نباید با تیغ آنان را به‌مانند تومور بیرون بکشد که سوما توان دفع آنان را خواهد داشت بگذارید تا بیایند بگویند بکنند و به‌پیش روند، آنگاه‌که در برابر ذات ایستادند، آن را به حصر بردند وزندگی را کشتند خود از میان خواهند رفت و سوما پاک خواهد بود، به کلونی مورچگان در میان سوما مرزها بازهم کشیده شد و از حرم تا حرام از حر تا نر از کر تا سر از هر چه تو در خیال به دو حرف به سه حرف و بیشتر ساختی مرز خواهند داشت و به نهای آنچه از این هارمونی هماهنگ است روزی خواهد بود که سوما درست و آرام پیش رود و من او را در آغوش آرام همان آزادی و برابری که حالا تنها او است که حامل هردوی آنان است مهر و لمس و شهوت وزندگی می‌بینم،

سوما از لبان او بوسه خواهد زد و در نگاه او دنیا را خواهد دید و شهوت که دیگرکسی او را تحقیر نکرده است شاید باری در دوردستی برخاست و آنان را بیشتر به پیش زندگی برد.

فصل هفتم

سوما در دشت به زیر درختی تنومند که ریشه چند قارچ از کنارش روییده بودند در آغوش آرام بود، سرش درد می‌کرد، فشار افکار و کلنجار در دو نیم‌کره او را بی‌رمق کرده بود و آرام دست بر پیشانی‌اش برد و ملایم آن را نوازش کرد، به هر دو سمت کشید و سوما چشمانش را بست، در میان دیدگانش قارچ‌ها ریشه دواندند در میان خاک پرستار یکدیگر شدند، آنان برای تیمار برآمده و در

آغوش یکدیگر بودند، از درد هم پردرد شدند و به درمان در هم تنیدند و از

خویشتن شدند،

آنان به نمایش و در احضار عموم هیچ تصویر از درآمدن به هم نداشتند و به ریشه

در خاک یکدیگر را تیمار بودند و این‌گونه در هم حلول کردند

دو زرافه با گردن بلند که حالا شهوت در آغوششان آرام خوابیده بود او را تیمار

می‌کردند، بر رویش زبان می‌کشیدند و شهوت قلقلکش گرفته بود،

او اولین بار است که می‌خندد، او و سوما حالا خندیده‌اند وزندگی کمی دورتر

در کنار چند فیل ایستاده است، آنان از مرگ آزرده‌خاطر به زندگی می‌نگرند،

تازه یکی از جمعشان به دستان مرگ اسیر شد و حال بر زمین‌مانده است،

کودکش خود را به نزدیک او چسباند و در حلال و قوس کمرش آرام خوابید،

خود را به تنش چسباند و فیل‌ها با خرطوم خود آرام او را نوازش کردند، زندگی به نزدیک آنان اشک در چشمانش حلقه‌زده بود و خود را به نزدیک خرطوم‌های آنان کرد و آرام دست بر وجودشان برد، از لمس، مهر بیدار است و لمس و مهر در این به هم تنیدگی در میان آنان لانه کردند، در دستان زندگی جا داشتند و به میان خرطوم فیل‌ها زندار بودند، مدام می‌خواندند و ندایی در میان دشت می‌پیچید، ندایی که لالایش همه را آرام به خلسه‌ای در زیدن فروبرد

پیچش گردن‌های قو به میان هم، تصویری از قبل در رودخانه‌ای به میان دشت در تکرار است، همگان آن را دیده‌اند،

این مثال لمس و عشق ورزیدن شد و حالا که در جهان حر، کسی از آن بگوید، محکوم‌به بازخوانی و تکرار خواهد بود لیکن در میان آنان، آنجا و دوران‌ها تو

بازی آزاد لمس را می‌بینی، او از بالای صورت قوهای سپید و عاشق به پایین

می‌افتد و مستقیم در آغوش مهر لانه کرده است،

شهوت از دورتری بازی آنان را می‌بیند و مادرش با تندی دستش را می کشد و

فریاد میزند با این کودکان هرزه نچرخ، پدرش که مست و لایعقل است می گوید،

برو و خود را به اندرون آنان بینداز و آنگاه از آلودگی خود آنان را آلوده دار،

لیکن هر چه این دوپای ناآرام خواند و کرد شهوت را آزرده و دیوانه کرد،

آنجای که او با هر چه آنان خواندند به هر چه آنان آزمودند رفت و به نهان خود

را در بازی مهر و لمس جای داد، بر قوهای عاشق افاقه نکرد و در میان بودن حالا

شهوت به روی گردنشان سرسره بازی خواهد کرد، حالا او دوست مهر و لمس

است، با آنان قرار خواهد گذاشت تا هرروز هم را در میان ساعتی از بودن ببینند و

من دنبال آنان بودم، به دنبال رفاقتی که در خاک به میان ریشه‌های درختان لانه

کرد، به خرطوم فیل‌ها خانه کرد، در گردن زرافه‌ها بهانه کرد و هر بار بازی خود را از دل همینان جست وزندگی را پیش برد

باری هوای شنا داشتند، هوا گرم بود و هر سه کلافه بودند، به‌سوی اقیانوس رفتند و آنگاه‌که در میان آب بودند، دلفین‌ها مسیر آب را پر کردند و در هم به پرواز در آمدند، آنان به رقصی دلنواز در هم چرخ میزدند و یکدیگر را می‌دیدند، در میانشان لمس نگاه می‌کرد، او می‌دانست، حتی فراتر از وجود او هم بیدار است، حتی خواب دیگر او را همکار است او دیدن را دید که در میانشان شادان و بی‌مثال است، او بوییدن را دیده به طراوتش بی حصار دوار است تمام حواس به خدمت مهر بودند و مهر در میانشان در حال بالا و پایین پریدن بود، او را به آسمان می‌انداختند و دوباره به زمین می‌آمد و او را می‌گرفتند، حالا قهرمان میان حواس مهر بود و مهر در میان آسمان و به دل رقص دلفین‌ها دوستش را صدا زد که باهم

بازی کنند و شهوت آمد و در میان رقص دلفین‌ها به پرواز کلاغ‌ها در دل بوییدن و دیدن‌ها دست مهر را گرفت و به دنبال هم دویدند، آنان در آب هم می‌دویدند و به نهایش همه آنان را دیدند

آنان حال به لمس و بی لمس در میان رقص و پرواز در دل افشان شدن گرده‌ها بر پای زنبورها و در میان جستن راه به بوی تن مورچه‌ها هم راه دارند، حالا آنان باهم در یکدیگر به‌پیش می‌روند، گاه باهم قرابتی میانشان نیست، گاهی شهوت خواب است، او دوست ندارد و اینجا نیست اما هر جا که لازم بود یکدیگر را به آغوش می گیرند و در هوا و زمین در آب و باران در آسمان و به زمین همه جانان درحرکت و به‌پیش خواهند بود

حالا در میان دشت، آرام سوما را می‌بیند که در آغوش او خوابیده است،

سوما تنش را ترمیم کرد، آرام شد و کمتر درد داشت،

زخم‌هایش را تیمار کرد و حال باید زیستن را صرف کرد،

باید بودن را بود و در میان این زیدن زندگی را دریافت،

آرام مدام دست بر موهای ریخته سوما می‌کشد، تمام موهایش سکه ای ریخته‌اند،

اما دوباره درخواهد آمد، دوباره بازساخته خواهد شد،

تمام این بریدنها تمام دردها و رنج‌ها در حال ترمیم بود و این رنجش را روزی از

خود دور خواهد کرد و آرام سوما را باز نوازش کرد و در کنارش خوابید

من در میان استخوان‌های سوما می‌بینم که اگر درست تغذیه نشوند، اگر آنان را

قوت ندهند و مواد مغذی لازم را نگیرند، پوک خواهند شد، از شکل خواهند

افتاد و دیگر از آنان چیزی باقی نخواهد بود، سوما روزی استخوان پاهایش را دید

که از دو سمت به بیرون زد، باری در میان رفتن خالی شدن استخوانش را دید و باری ترک خوردنش را به صدایی دردآلود شنید و من دانستم، باید آنان را تغذیه کرد و در میان سوما نمی‌دانم به میدان بود، در قصر بود در میان مجلس مؤسسان بود مردی فریاد زد یا زنی، یا زن و مردی که جنس را نمی‌خواستند، اما هر که بود که بی‌اهمیت بودن او شوراهای بسیار در پیش‌اند خواند،

حال در سوما استخوان‌ها را می‌بینند، آنان را باید که به غوطی بیدار کنند، باید طراوت بخشند و باید در میان رشد کردن آنان رشد کنند

استخوان‌های کوچک و ریز در میان شوراها خواند و دانستن به میان کلاس‌هایی می‌نشینند، از دور باز و خاطرات دور، دور خواهند بود و فردای تازه‌ای را خواهند دید که در میانش آنچه تغذیه بر وجودشان است، پاس داشتن جان است، پاس

داشتن نگهبان جان است، آری آنان زین پس خواهند دانست که تنشان یگانه

نگهبان جانشان است، در میان استخوان‌ها در دل این کودکان که فردای سوما را

خواهند ساخت نوازش را خواهی دید، آنان به تن خود نگاه خواهند کرد و معلمی

خواهد گفت، این تن زیبا است

پاک است

بی‌همتا است

اگر حرم آمد و خواند این شرم است،

اگر فریاد زد که ما گناه کردیم که باید بخشوده شویم،

اگر خویشتن را شرم و خجالت کاشت و فردا استخوان‌ها به درون‌پوست رفتند و راه در میان گوشت کج کردند تو بازهم از جهان پرسشی واهی خواهی داشت که چرا این‌گونه شد؟

اگر حرام آمد و مدام برایشان از ابزار گفت و آنان را ابزار کرد، اگر این مصرف آنان را آزمود آیا اگر فردا استخوان‌ها کج رشد کردند و بیش‌ازحد بزرگ شدند و سوما و پوستش را پاره کردند، تو از آنان ایراد خواهی گرفت؟

اگر مقادیر هورمون‌ها عناصر ویتامین‌ها در بدن بالا و پایین رفت چه؟

آنجا ایراد خواهی گرفت

اما حال در میان سوما همه می‌دانند استخوان‌ها را می‌بینند و این استخوان‌های کوچک در حال رشد کردن برآمده‌اند، آنان را به دست لطیف مهر خواهند

آموخت، آنان را به حرمت جان بیدار خواهند کرد و مادر ایشان آرام است، آری مادر استخوان‌های سوما آرام است، حالا هم در میان دشت آنگاه‌که باهم خوابیدند بارها برخاست و دید آیا سوما راحت نفس می‌کشد، آیا آرام خوابیده است، او بارها به استخوان‌هایش چشم دوخت و حرکت آنان را دید، به‌پیش رفتن آنان را تصویر کرد و سوما به نها در میان این دانستن‌ها استخوان‌هایی خواهد داشت که به‌اندازه و دقیق رشد کرده‌اند و در میان شریان‌ها آنچه از مواد مغذی است را دقیق و درست در ساعت مشخص گرفته و فردا را خواهند ساخت

به هزاری از واژگان که دوباره تعبیر خواهد شد، هر آنچه از دور بود را به دورتری خواهند داد و ما فردا را با واژگان خویش خواهیم ساخت، این را مردی در میان شهر گفت، شاید فرحان بود، اصلاً شاید حرام بود و حرم هم نمرده بود، او استخوانش درست جوش خورد و رشد کرد و حالا در میدان، همین ندا را

می‌خواند، اگر حرامیان آمدند و بی‌پروا آلت را به نام عوام خواندند و خیال کردند این نهای تغییر واژگان است آنان را به همان استخوان کج شده در پایشان ببین و رها دار، اگر هر بار حرم خان و انصارش به واژگان درآمیختند و همه را از معنا تهی کردند، پاکی را به بکارت فروختند تو بازهم خواهی دید که این استخوان‌ها کج‌ومعوج است، تو همه را به میان همان شریان‌ها ببین که چگونه به جریان افتادند و نهایش از او چه ساختند

اما حال آرام به گوش سوما واژگان را خواهد خواند، او را بیدار خواهد کرد و به نها و در میان همین زیستن‌ها دوباره واژگان تصویر خواهند شد این بار نه به شکستن تابویی در حماقت و به حصر و بی‌معنا کردن واژگان که حال واژگان از زبان آرام به آزادی و برابری تلاوت خواهد شد و دوستت دارم را این بار مهر معنا خواهد کرد و شهوت آذینش خواهد نمود

حالا سوما آنگاه‌که آرام او را هر بار در میان تنفس چِک کرد هارمونی وجودش را دید، نفس‌هایش را شماره کرد، دم و بازدم آرام می‌آمدند و می‌رفتند، تکانی منظم می‌خوردند، سینه بالا می‌رفت دوباره پایین می‌شد و هماهنگ بود، من درون سینه او، دیدم که یگانه ارزشی در حال تکرار است، او سربازان را فرامی‌خواند و این امر را مخابره می‌کرد

آزار نرساندن به جان دیگران یگانه ارزش است

او بدین طریقت متری ساخت و متر را به دست همگان داد، متر را اول به استخوان‌ها دادند تا آنان همه‌چیز را دریابند و متر کردند، حالا که همه متر را دیده و ارزش آن دانسته‌اند ما می‌بینیم که اخلاق به‌مانند تنفس سوما در جریان است، همه می‌دانند در برابر این زشتی چه خواهند کرد، متر را به دست خواهند برد و

اگر نیاز است کار را به‌پیش و بی‌عملی را کار خواهند کرد، این‌گونه بود که آرام به تکانه‌های منظم سوما دریافت اخلاق به تنفس وجود او در حال حرکت و پیش رفتن است،

تا دید که تنفس چگونه همه را دریافته و به خدمت آنان است، او به میان وجودش دید که چگونه هر چه ارتش گلگون است، آنچه از اکسیژن در وجودش لازم بود را به همه دادند و این‌گونه در میان این تنفس منظم از اخلاق خواند که باید کمک کرد

در نوک هرم آنچه از اخلاق به دنیایشان بود را باید تصویر می‌کرد تصویری داد از ارتشی گلگون که در حال مدد رساندن، زندگی را معنا کرد و این‌گونه بود که تنفس سوما معنای زندگی همگان به فردای سوما را ساخته است

سینه بالا رفت و آرام دوباره فروافتاد. در حُرم نفس‌های منظم سوما، آنجا که اخلاق به‌تنهایی نفس می‌کشید، مجلس مؤسسانی گلگون، برمدار حیات شکل‌گرفته بود. بحث بر سر تعیین جان بود آن یگانه‌ی بی‌همتا که آرام، آن را در سینه سوما دریافته بود. هرکس از زاویه‌ای می‌نگریست و هر گروهی متر خود را از دیگری برتر می‌دانست.

بیدار عقل، با آن نگاه تیز و نافذش، کلامش را آغاز کرد. جان

کدام جان؟

این واژه را بیهوده تقدیس می‌کنید.

جان، چیزی نیست جز ظرفی برای مفاهیم والاتر.

راستی بر جان برتری دارد و عشق آن را معنا می‌بخشد.

بدون راستی، جان چه ارزشی دارد؟

چه ارزشی در جان یک دروغ‌گو یا یک خیانت‌کار وجود دارد که بخواهد باجان

من راستین برابر باشد؟

و کلامش چون برشی سرد، آرامش محفل را آشفته کرد.

پیرمُراد که نگاهش ریشه در خاک داشت، با صدایی آرام و وزین پاسخ داد: تو

می‌خواهی جان را به مفاهیمی آویزان کنی که خودساخته‌ی جانند.

کدام راستی، کدام عشق، کدام پاکی، بدون وجود یک جانِ نفس‌کشنده،

وجود دارد؟

تو ریشه را از درخت جدا می‌کنی و می‌گویی کدام شاخه از دیگری برتر است.

جان خود درخت است، یگانه و بی‌همتا،

که همه این مفاهیم بر آن می‌رویند. بدون جان، هیچ برساختی نیست،

نه راستی و نه عشق.

سربازِ بی‌مرز که ردای سرخ‌پوشش گواهی بر این بود که در تمام میدان‌ها جنگیده، به میان سخن آمد:

این بازی با واژگان، مرا به یاد لشکری می‌اندازد که تنها به دلیل نژاد و مرز، دیگری را بی‌ارزش می‌دانند.

می‌گویی جان دروغ‌گو بی‌ارزش است، اما جان یک برگ در خزان، یک ماهی تنها در ژرفای اقیانوس، یا یک ذره‌گرده‌ی سرگردان بر بالای یک گل، چه ارزشی دارد؟

آیا اینان به مفهوم راستی یا عشق آراسته‌اند؟

اگر قرار بر برتری باشد، پس جان انسان تنها به این دلیل که توانایی کلام دارد، از

همه‌ی جانداران برتر است و می‌توانیم از آن‌ها به‌عنوان ابزار استفاده کنیم.

پیرمُراد آهی کشید و نگاهش را به تکانه‌های منظم قلب سوما دوخت.

تو می‌گویی جان را به انسان محدود کنیم،

اما این نگاه همانند آن است که در برابر آینه‌ای بی‌کران بایستی و تنها چهره‌ی

خودت را ببینی.

آن نوزادی که هنوز سخنی نگفته، آن مجنونی که کم در رنج عشق اسیر است، یا

آن جنگلی که از یک‌دانه آغازشده، همه در دایره‌ی این یگانگی قرار دارند و تو

بر آن سر می‌کوبی و در پی ریختنش واقعیت را سلاخی می‌کنی

جان نه‌فقط در انسان است، بلکه در هر چیزی است که از این جهان هستی، نفس می‌کشد و وجود دارد. آن پدیده‌ای که در درون یک‌دانه‌ی گندم، جان می‌گیرد و هزاران سال بعد دوباره جوانه می‌زند، به ما می‌آموزد که جان، یگانه و برابر است. تنها در فرم و شکل، متفاوت ما شیفتگان ساختن و ابزار آن را معنایی برای خود می‌دهیم و دوباره بر آنیم تا او را والاتر بدانیم

مجلس به سکوت فرورفت. سکوتی که در آن، تکانه‌های منظم حیات، در سینه سوما، یگانه متر سنجش اخلاق را به همگان یادآور شد. آرام، این‌گونه معنای زندگی را در همین نفس‌های ساده‌ی سوما بازیافته بود.

درگیر و فریاد هر چه بر جان آزردند و بر آن گفتند تا ارزشی فرای آن بسازند آن را دیدند

لا مروتان دست‌کم بدن را که دیده‌اید

بر این دیدن خویش، برآشفته در حال نقض فریاد می‌زنید، به رنگ و خون و نژاد

درآمیخته تا او را هم بی‌توان کنید، دست‌کم به خود چه؟

در خود هم به برتری در میان آن آمده‌اید

میدانم شمارا بد آزموده‌اند، شما استخوان‌های خرد و شکسته‌اید، باید اول تیمارتان

کرد، باید شکستگی را درمان آنگاه خواند حالا شما در میان‌تنتان بدین والا

انگاری درآمده و در پی برآشفتن او هم یکدیگر را می‌درید،

مغز را فرمانده و قلب را معاونش می‌خوانید و من در این هزارتوی از ارزش

ساختن از هیچی برایتان تنها از تنی خواندم که یگانه نگهبان جانتان بود و شما با

آن چه کردید

امروز سوما تنش را آرام تیمار می‌کند، او نوازشش خواهد کرد، تمام ردهای تازیانه بر وجودش را دیده و به تیمار آن برآمده است، تمام زخم‌ها تمام رنج‌ها، ازآنچه خود کردند و دیگری با آنان کرد، ازآنچه حرام امر داد و حرم زور کرد، فراتر از آن، تازه آن را ما دیدیم و هزاری خواندیم و در این هزارتوی از رنج‌ها تن او نگهبان جانش دردمند تنها مرا دیده است،

او از دل تمام جان‌های در خاک، از دل تمام دوران‌های در باک در میان رنجش بی‌پایان افلاک مرا خواند و سوما را دید

آیا حال که به تنتان دست می‌کشید می‌بیند، این حریم بودن خویشتن را، این منجی وجود و هستی را، این زیبای بی‌مثال را، این نگهبان تمام زیستن را او را دیده و در میانش زندگی کرده‌اید؟

آیا بازهم به دهان بی‌شماری چشم دوخته تا آنان اذن به پاکی‌اش دهند تا آنان طاهرش کنند، آب بریزند و در میان آب فرویتان کنند، گناه نخستین جهیدن و نجهیدن را ببخشند، وامصیبتا که در میان مجلس از پیرمراد و سرباز، عقل دار و بی عقل همه با خود غریبه‌اند،

من از خود بیزارم، به تنم می‌نگرم،

مگر عاقلان جماع می کنند؟

مگر متفکران می‌بوسند؟

مگر اندیشمندان ...

تمام مگر و اگرها کود می‌شود و حال که جان را خواندند تن را پس خواهند زد، آری درست است باری کسی خواند که خود باشید و از خویشتن نهراسید، لیکن

او متر آزار نرساندن را به دست کسی نداد و این را خواند، اگر آن را در میانه داشتند، آری که باید خود بود و باید در این خود بودن دنیا را دید، لیکن اینان به آزار خود شدند و به نهای آزار دادن از خود و دنیا بیزارند،

حالا آرام به نگهبان جان سوما دست میزند، او را لمس می‌کند و می‌داند او تمام هستی است، او را باید پاس داشت و نگهبانش بود

من درحالی‌که به دستانم می‌نگرم، دلم برای تنم می‌سوزد،

قربان صدقه‌اش می‌روم، ای دردمند بی‌صدای و آرامم

ای رنج‌کش دورانم

چه سکوتی کردی، چگونه من تو را رنج دادم و تو مسکوت ماندی

تمام تیغ‌ها از سردرد دیگران بود، من درد آنان را دیدم و به سن و نارسی به کالی

و خامی به رنج و ناتوانی رنج دادم و تو در خود دیدی و هیچ برنیاوردی

تن زیبا و والایم تو را به‌مانند درخت حیات به‌مانند پدر و مادرم دوست دارم، تو

همتای آنان مسکوتی و هزاری حرف داری، تو به مانند تمام درختان تنها به‌فایده

بر مایی و این فکر بیمار به آزمودن دوران و هزاری دانستن در جنون که عقل را

به خدمت جهل درآورده است تو را این‌گونه رخمی و نالان کرد و امروز روز

دوباره ساختن است، روز پرورده شدن میان‌تن و نگهبان جان است،

آرام رقص بدن‌های عاصی در دنیا را دیده است، آنان درحالی‌که از ما بیزارند از

وجود ما درآمده و در خیابان‌ها می‌دوند، آنان به‌مانند لباس‌هایی یکسره در خیابان

می‌چرخند، آنان به آرام التماس می‌کنند که نجاتشان بدهد، تمام آنانی که تو در حرم و حرام در هر حر و بی حری دیده شنیده‌ای و مثالش بیشمار است

اما روزی در میان سوما، سوما پاس داشته خواهد شد، او را ارزش خواهند داد، شاید باری به حرامیان بنگری و بخوانی آنان ارزش دادند و من به تو ندای خود سوما را خواهم خواند

آنان از خود بیزارند

آنان از تن و بدن خود بیزارند و صدای سوما در نگاه فرزند خلف حرم و حرام که تصویر حرامیان بود انعکاس داد و او را ساخت که تمام بدنش را تکه و تکه کرده است و از آن بیزار است

من تلاوت آیه‌ای را در میان بدنم خواهم کرد که او را پاس بدارد و ارزشش را والای خواند در جهانی که جان میدان‌دار است بدن را همه پاس خواهند داشت زیبایی‌اش را ارزش خواهند داد، هر چه در میان باشد را زیبا خواهند دید و متر زیبایی بودن است، جان است و آن فردا را سوما در رؤیا هم دید و آرام تصویر کرد

سینه سوما آرام بالا و پایین رفت و او از میان همین هارمونی خاموش، جهانی را روایت می‌کرد که در آن، هر چیز، در جای خود، به هماهنگی رسیده بود؛ اما نه از روی نظم تحمیلی که از دل مهر

او از جهان متعادل می‌گفت.

آن جهانی که عشق در آن، نه زنجیری بود که دست‌وپا را ببندد، نه سیلابی که همه‌چیز را با خود ببرد. بلکه همچون نفس، آرام در جریان بود. هر دم که می‌گرفت، مهر را به جان او می‌رساند و هر بازدم، شهوت زندگی را، بی‌هیچ قضاوت و شرمی، آزاد می‌کرد.

این نه آن دنیای حرامیان در افراط بود که از فرط جهیدن، روح عشق را می‌کشت، نه آن دنیای حریمیان در تفریط که از ترس نجستن، تن را می‌خشکاند.

او از دنیایی می‌گفت که تن، پاس داشته می‌شد. نه آن تن برهنه‌ی بی‌بنیاد که در خیابان‌ها به تلافی سال‌ها انکار می‌دوید و التماس نجات می‌کرد و نه آن تنی که در حجاب تقدس، پنهان بود.

او از تنی می‌گفت که معبد جان بود.

سوما می‌دید که چگونه در این جهان، جان، متر زیبایی شده است.

هر چیز که جان داشت، زیبا بود.

نه به خاطر ماهیتش، نه به خاطر کارکردش، بلکه به خاطر خود وجودش. او به دستش نگاه کرد و دردش را دید. این دست، هزاران بار رنج‌کشیده، هزاران بار زخم‌دیده و آرام، بی‌صدا، به خدمت او درآمده بود. همان‌گونه که قلبش بی‌منت می‌تپید.

مگر شعر، بی‌حنجره‌ای که آن را بخواند، وجود دارد؟

دید که چگونه در دنیای بیرون، آدمیان از تنشان می‌هراسند؛

آن را در انزوا می‌کشند تا پاکش بخوانند،

یا با نمایش افراطی‌اش، طلب تأیید می‌کنند.

بدن‌ها تبدیل به لباس‌هایی تهی شده‌اند که پوشیدگی و برهنگی هر دو، فریاد بیگانگی سر داده است

اما سوما می‌دانست که پاکی، در درون خود تن است.

در هر ضربانش، در هر نفسش. او آیه‌ای را در میان وجودش تلاوت کرد که بدن را پاس بدارد.

آیه‌ای که می‌گفت:

جان، میدان‌دار است و بدن، پاسبان آن.

و آرام، در رؤیا، رقص بدن‌های آزاد را دید. بدن‌هایی که نه عاصی بودند و نه مطیع، تنها خودشان بودند. بدن‌هایی که با متر جان خویش، زیبایی‌شان را سنجیده بودند و هرچه در میان آن‌ها بود، زیبا می‌دیدند؛ و این، همان فردایی بود که سوما، در آینه‌ی تن خویش، به تصویر کشید.

تن سوما که حالا مدتی است در آغوش آرام خواب است تو نشانه‌های زیستن را می‌بینی، این بستری برای زیدن است، برای زندگی است، آری فردای سوما تخیلی در دور نیست، این امکان است، آن امکان که به دیدنش تو میدانی فردایی خواهد بود، در میان نفس‌های آرام او، تو می‌دیدی که تمام کلنجار برای زیستن است، همتای نفسی که باز نایستاد این میل و خواستن به دنیایی که ما آن را آرمان خواندیم در حال شدن بود، این نه آن فاصله‌ای که بر دهان و چشم کوبیدند، این امکان و آرزوی در دنیای ما بود که فردا را خواهد ساخت، بازهم خواهند گفت و

خواند از رویایی بودنش خواهند گفت و من در تنفس آرام سوما دیدم که ما به دم و بازدم آن زنده‌ایم، به فردایی در میان آن نفس بکشیم و بیدارباشیم

میدانی، سوما حامله است. او در وجودش جنینی دارد که ما آن را جهان آرمانی می‌خوانیم، این نطفه‌ی عشق آرام و سوما است، این توالی وجود آنان است، این نوزادی است که در حال شدن است، به دنیای تازه سوما همه‌چیز در حال شدن و است و تو به میانش هر بار می‌بینی که این جنین تکانی خواهد خورد، باری دماغش شکل خواهد گرفت و روزی صورتش کامل خواهد شد و جهان ما در میان همین شدن است، او را به‌مانند دریایی متلاطم ببینید که هر بار به موج‌های ناآرام خود تکانه خواهد داد، او به باد شمایان تکان خواهد خورد و او را به مرداب این حر و کر و نر و سر تمثیل نکنید

آخر آنان همه‌چیز را می‌دانستند، برای همه‌چیز راه داشتند و با دستی که همه چیز را دانست، سدی به برابر این خروش کشیدند و به چندی این سکون آنان را به زیستن در مرداب خفه کرده است، اما ما تنها یک‌چیز را میدانیم، آزار نرساندن به دیگرانی در وسعت همه جانمان آنچه بیش از این است در دستان شما خواهد بود سدی در میان این دریا نخواهی دید و ما به بادهای موسمی جریان دریا را خواهیم داد که درحرکت دنیا را هر بار دگرگون خواهد کرد

بذر وجود دنیایمان در میان دستان جنین در رحم سوما است، او محافظ این بذر است، او دستان کوچکش را مشت کرد و آنگاه‌که به جهان چشم گشود آنگاه‌که مهر و لمس، آزادی و برابری او را دوره کردند، آنگاه‌که شهوت در کنارش نشست و با او بازی کرد، آنگاه‌که واژگان در میان دهان عوام رنگ تازه گرفت و شهوت دوست مهر بود و در کنار لمس زندگی می‌کرد، بذر در دستان را باز کرد

و به خاکی از زندگی به زیر پای سوما و آرام کاشت و به تغذیه‌ی قارچ‌ها بزرگ شد و فردا را ساخت، این بذر همتای تن ما رشد خواهد کرد، استخوان‌هایش را دریابید و فردا او را تنومند خواهید دید که در اخلاق ما زندگی خواهد کرد، آرام و سوما بذر کاشته را به عشق میانشان آب دادند و بالا آمدنش را دیدند و فردا این درخت تنومند دنیای ما را خواهد ساخت

لیکن در میان آنچه از رؤیا و خیال تا واقع و درد بود تو تصورت از حرم و حرام از هر چه حر در جهان است چیست

آری آنان در میان بودند، آنان به توان در خیابان هم بودند و من در میان وجود سوما آنان را دیدم،

میدانی آنان چگونه‌اند آنان به دستاویزی افراط‌وتفریط زنده‌اند، آنان همه‌چیز را صفر و صد می‌خواهند و این‌گونه بود که اگر بر جان سوما دردی آمد، حریمیان به هیچ ندیدند و زندار شدند و نهایش سوما مرد، آری آنان به دفاعی برنیامده‌اند آنان دفاع را از دیگران کردند، ازآنجاکه درگیر نبود، دست سوما بریده‌شده و آنان درگیر بیضه‌هایش بودندو این‌گونه انقدر سوما خون ریخت تا مرد و تمام شد و به فردایی که حرامیان آمدند آنگاه‌که سوما سالم بود ذره‌ای آرام شد آنان به‌افراط درآمدند شروع به ساختن کردند

آرام باشید دست‌بردارید ذره‌ای ساکت شوید

این‌ها را آرام می‌گفت و کسی صدای او را نمی‌شنید و حالا انقدر ساخته که تن بی‌درد سوما را درد دار کردند، آنان خود به سوما درد دادند، آنان توموری

ساختند، ذره‌ای آفریدند تا در برابر حرکت دم و بازدم سوما بایستد و ایستاد و

سوما در آغوش آرام جان داد

حال که از شورش اینان و هر حر دیگری میدانید ما در سوما فردایی خواهیم

ساخت که این شورش را اگر دید آن را امان ساختن و دیوانگی ندهد اگر دردی

آمد خود به پشتیبانی تمام، ارتشی که معنای زندگی را می‌دادند بایستند و سوما را

آرام کنند

سوما آرام است و آرام در میان سوما

می‌دانی نهای بودن باهم چیست؟

تصویری از سوما و آرام در برابرم بود که بر روی تختی در کنار هم نشسته بودند،

آن‌ها به هم می‌نگریستند، سوما چشمانش را می‌دزدید،

آرام با دست نوازشش کرد و صورت را به روی نگاه خود برد،

سوما به او آرام نگریست و دوباره صورت را پایین کرد،

او در هراس پست شمردن‌ها بود، حرم در لاله‌ی گوشش نشسته و او را می‌خواند که این عمل برای کهتران است لیکن آرام اولین بوسه را بر لبان سوما زد و حرم از رو گوشش افتاد

سوما گلگون و سرخ‌رنگ بود که حرام تصویر فیلم تازه کارگردان را برای سوما نشان داد

چه لعبتی است، سوما نگاهش کن، باسنی همتای او دیده‌ای؟

او پستان‌هایی دارد که تاکنون کسی همتایش را ندیده است

او این را گفت و حوری پستان‌هایش را درآورد و به روی او گرفت، به پشتوانه‌ی

او بی‌شماری در ادامه بدین کار در آمدند

آخر انتهایی نداشت، لردیان می‌توانستند با ابزار تازه پستان‌های تازه‌ای خلق کنند

که نظیر سابق نداشت و سوما دست به روی موهای لخت آرام برد، آرام دستانش

را به روی موهای او کشید و لبان هم را بوسیدند حرم بر زیر پای آنان مدام

می‌خواند

یا حر ایزدی مرا خشک‌کن

این‌ها را بکش

این‌ها را از روی زمین بردار و لشگری از حرامیان می‌خواندند، لب‌ها را گاز بگیر، باید او را پاره کنی حرام گفت این سوما هم که بدرد نمی‌خورد نه پستانی دارد نه ادا اطواری حداقل کاری بکن زن ناحساب

لیکن سوما و آرام هیچ نمی‌دیدند، هیچ در میانشان نبود و تنها دنیا میان لبان یکدیگر معنا داشت آنان بوسه بر بوسه پاسخ گفتند لیک سوما بازهم چشم نگشود و خجل بود، آنگاه‌که دست بردند و یکدیگر را لمس کردند،آنجای که دست بر اندام هم کشیدند و از این لمس دستان، تن و جانشان به رقص درآمد بیشتر و بیشتر در هم و باهم شدند، سوما باآنکه چشانش بسته بود آرام را بو می کشید، به بوی تنش تصویری از جویباران را دید که به سلاوت در پیش بودند، این تلاوت آیه‌های آب، در هم آمیزی و به هم رسیدن ها معنا داشت و به لب و طعم سوما و آرام مزه‌ی هستی را چشیده است، آنان بر زبانشان از مهر طعمی دارند که

بی‌همتای تمام دوران است، آنان در این هم آمیزی از طعم تا بو، شنیدند ندایی که آرام به لاله‌ی گوششان واژگان تازه را می‌خواند، واژگانی که از عشق تا مهر از دوست داشتن تا خواستن بی‌پروا می‌خواند و ندایشان به اورادی مانند داشت که دیوانگان برای توسل می‌خوانند، حال آنان به هم توسل کردند و آرام و سوما مدام بر گوش هم می‌خواندند دوستت دارم

شرم که کلافه شده بود خودش را به دستان حرم سپرد و حرم از کنار آنان رفت او می‌دانست اینان ناپاک شده و قابل بازگشتن نیستند

دست آرام بر دستان سوما بود و آنان به لمسی در بوی یکدیگر به ندایی در صدای همدیگر به طعمی از زیستن یکدیگر چشم را گشودند به چشمان هم خیره شدند

تمام دنیا آنجا بود

زندگی در میان آن نگاه‌ها بود، مهر و لمس و شهوت و هر چه در دوران بود به

میان نگاهشان بود این درد آفرید دوران‌ها این دیدن و این حواس در اسارت

بازهم آنان را خواهد ترساند

باری سوما خواهد گفت

می‌شود چراغ را خاموش کنیم

باری آرام خواهد خواند می‌شود به تن عور من نگاه نکنی

باری سوما خواهد خواند می‌شود یکدیگر را نبوسیم

می‌شود یکدیگر را نبینیم

نبوییم

نشنویم

لمس نکنیم و نچشیم

سوما گفت و آرام تکرار کرد، این ندا را آنان به کول‌هایی که پر از عوام‌الناس بود، عوام‌الناسی که اربابان را به دوش داشتند تکرار کردند و آخرین روزگاران آنجا است که از این حصار بی‌پایان درآمده همدیگر را دیدند، بوییدند، لمس کردند، شنیدند و چشیدند

در میان آن هوا بود که دیگر این رودخانه به اقیانوس خود رسید و آنان یکی بودند

یکتا و بی‌همتا

آنان در این وصال به هم شدند و در هم‌معنا گرفتند و در میان تنی که نگهبان جانشان بود جانی که یگانه هستی دورانشان بود، جان دست در دستان نگهبانش به خانه‌ی پرمهر آزادی رفت تا بخوانند ما همه برابریم.

Idealistic World

برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید

www.Idealistic-World.com